



آبروی من ، قربانی هـوس | مهلا و *~MoonGirl~* و sahar97

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

به نام او

مقدمه

مردانگی ات ر...! فقط چند روز فقط برای چند روز به من... قرض بده
خواستارم ...تا کمی فقط کمی از حقوق زن بودنم ...دفاع کنم
اینجا ...کسی به صدای ها نازک و صادق پاسخ... نمیدهد
حتی اخم با چهره زنانه هم فایده ندارد
فقط ..وحشیانه باقانون طبیعت جلومی روند
وادعامی کنندانسان اند...
انسان...!! انسانی که از آدم است
نسل من ازتبار... مردمانی هستن که دردیدنه پاکی دختران.... راافتخارمی دانند
نسل من....فریاد مرا جرم می دانند
آه و اشک مرا فیلم می خوانند
ومن نیز...باید شبانه روزرا به فکرراه حلی برای بی ابرو شدنم ..به صبح برسانم

Rvzfqt your manhood for a few days I Lend
Just a little bit of defending women's rights, I'm requesting to

Who here does not respond to sound thin and honest
The female figure even frown is useless
Just Jlvmy nature of atrocious Baqanvn
.Vadamy have Knndansan

!!The human

Adam is the man

My generation Aztbar Aztbar people who are

Drdydnh innocent girls Raaftharmy know

My generationCry me know crime

Oh, and my tear film called

... I also

Rvzra night to have a solution for an eyebrow'm Fkrrah

Iam

مقدمه:

دختری که روزی مانند من بود مانند تو....

روزها را با امید دکتریا مهندس یا...راه صبح می رساند

تنها مونسش خدا

اما نداشتند گرگانی که ...غنچه را از خاک بیرون کشیدند

ابرو را بر باد دادند

و امروز او امیدوار است به...

اینک اعتراف من

بی کس و کار شده ام ، اما هنوز مثل تو ...

بی همه چیز نشده ام .

شک ندارم

سفره ی دلم را که وا کنم

همه سیر میشوند

از چه بنویسم؟

از آرزوهایی که نشکفته خزان زده شده اند؟

یا از تمام احساساتم

که زیر پاشنه های هـوس تو...

تکه تکه شد؟

باصدای دراتاقم بیدار شدم . کسی نبود اروم توجام نیم خیز شدم . ساعت هشت ونیم بود . امروز نبودمن بود برم دادگاه

بی حوصله بلندشدم موهام وگیس کردم .

ازاتاقم اومدم بیرون طبق معمول مامان داشت باتلفن حرف میزد بی سروصدایه لیوان شیربرداشتم وتاتهش وخوردم

سریع رفتم تواتاقم واماده شدم دوباره شروع کردم به شمارشو زیرلب تکرارکردن ضبط صوت ...خودکار ...کارتی برداشتم.

وقتی مطمئن شدم سریع اومدم بیرون .

رفتم نزدیک ایستگاه وایسادم ده دقیقه معطل شدم تابلاخره اومد سوارشدم

میدونستم امروز کارسختی درپیش دارم

خیلی وقت بود داستان خوبی برای مجلمون ننوشته بودم وشاید اخراج می شدم

همین دیشب بود که زهره دوستم گفت یه اتفاق بد پیش اومده برای یکی ازدختر

چون شوهرش تو کلانتری کار می کرد همیشه خبرای دسته اول وبهم می داد...

ازاین اتفاقا زیاد بود اما کم پیش میومد کسی ماجراش وبرای مجله بگه.همین چندروزی پیش بود

که 13تامرد به یک زن تجـاوز کردند. شوهرش هم زنه رو رها می کنه و میره

یعنی زنه چه حالی داشته اون موقع..... بیچاره ازحالا دلم براش می سوزه.

یعنی اون دیگه میتونه به زندگیش ادامه بده اونم بعنوان یک همسریا یک مادر...

نشستم رو صندلی نگاهی به کنار دستی هایم کردم دو تا دختر نشسته بودن

یه ذره بیشتر به گفت گوهاش

: یه ذره بیشتر به گفت گوهاشون دقت کردم

سه تا دختر بودن حدود 19 تا 20 انقدری آرایش کرده بودند که اصلا نمی شد شناختشون همین طور داشتم به نحوه آرایش و صحبت کردنشون نگاه می کردم که...یکیشون متوجه نگاه خیره من شد و گفت:

-چیه چرا زول زدی ادم ندیدی؟

بدون اعتنا به نوع حرف زدنش سری تکان دادمو به زمین زول زدم.

یکی دیگشون گفت:

چیه فکر می کنی چون لباس مارک دار م پوشیمو به خودمون می رسیم خوشبختیم؟ نه خانم! اگه فکرمی کنی ماتوخوشی داریم جفتک می ندازیم سخت در اشتباهی. ف. فکر نکنم مثل مابدخت دیده باشی

اون یکی دختر که اولین طعنه رو به من زده بود گفت:ملیکا ول کن ساکت آروم باش! ملیکا بدون اعتنا به حرف های دوستش:تاحالا شده باباجونت دست روت بلند کنه؟.....یکی ازدوستانم زیرلگدهای باباش جون داد!می فهمی؟اونوقت تو خوشی هستی!کلاس گیتارتو پیانوتو الو بلت می ری خوشی با خودت!

دوستش دوباره گرفتشو گفت:بس کن می فهمی؟

ملیکا/کچی می گی شقاق چی چی رو بس کنم بزار بگم تا همه اینایی که اینجوری نگاهمون می کنن بفهمن!فکر

کنن بفهمن!فکر کردین دخترا خودتون خیلی پاکن!

شرط می بندم که حتی بعضی از شماها دختراتون به خاطر آادی دست روتون بلند کرده!از خونه تون فرار کرده!شاید مرده!با خودتون می گین به من چه؟مرده که مرده به درک که مرده!من دختر بی آبرو نمی خوام..

ملکیا که اهل جنجال و حرف زدن بود دوباره نشستو سیب گاری روشن کرد و گفت:

رمان آبروی من ، قربانی هـوس

طعم شیرین رمان

یه دوست داشتم اسمش زهرا بود اونقدر معصوم بود که سرش قسم میخوردند خونوادش وضعه مالی متوسطی داشتند فقط بابانداشت. یعنی داشتا شوهر مامانش بود. بین...: بین... (سید گارش را زمین انداختو با کفش خاموش کرد و گفت) دیروز شنیدیم خودکشی کرده.

میدونی چرا؟ فکر می کنی همچین آدمی چرا خودکشی کرده

یه بار رفتم پیشش بعد از کلی مقدمه چینی گفت :شوهر مامانم یه مرد آورده بوده توخونه مامانم نبودهنگاهی به ضبط صوتی که دستم بود کرد و گفت:

تو که می نویسی صدای منم ضبط کن شاید به کارت بیاد!

ضبط صوتمو روشن کردم همه بهمون نگه می کردند و اون بدون اعتنا که جمع بهمون خیره شده ادامه داد.

از زبون دوست زهرا

منم گفتم :

زهرا تو که همچین دختری نبودی که توازش بدت میاد دلیل نمیشه دربارش بد حرف بزنی

هق هقش بیشتر شد اروم پاشو جابه جا کرد و اب دهنش و باز حمت قورت داد

دستش واروم برد سراغ لباسش اروم زد بالا

خدایا من چی میدیدم

این دیگه بدن نبود فقط جای گاز گرفتن دیده می شد و کبودی خون مردگیش بیشتر تو ذوق می زد

چشماشو بهم دوخت و ادامه داد:

-دیگه به چه رویی بگم خدا کمکم کن

هرچقدر التماسش کردم به پاش افتادم جیغ زدم گریه کردم قسمش دادم گوش نداد

گفتم بخدا من هنوز بچم من هنوز دارم با عروسکام بازی میکنم

میدونی چی گفت :

-گفت بابات گفته 2 ساعت بیشتر وقت ندارم

هق هقش بیشتر شد .

مرده ادامه داد

-میدونی چقدر خرجت کردم

50تومن ناقابل

-سپیده یعنی ابروی من شرف من دختر بودنم به 50تومن می ارزید بخدا نمی ارزید
من که تایه مردی میدیم سرم ومینداختم پایین که یدفعه گناه نکنم چطور تونستم اون همه جامو
ببین

من بهش گفتم:

-خب به مامانت بگو حتما کمکت می کنه

گریش بیشترشد

-تومامان من ومگه نمیشناسی چون الا من پیششم هرروز بهم سرکوفت میزنه که چرانرفتم ازاینجا
چرا اینجام

اگه بفهمه که بیرونم میکنه درباره شوهرش اینطوری میگم
دیگه چیزی به مغرم نمی رسید جز دلداری دادن های الکی
بعدم که بلندشدم برم دستم وگرفت

التماسم کردنم

میگفت من میترسم تنهایی بخدا جون ندارم بیشترازاین نرو
تنهامیدم تویی

امامن وضعم بدتر ازاون بود نتونستم بیشتر بمونم سریع ازاونجا رفتم
دقیقا به شب نرسیده بود

دیدم صدای امبولانس میاد سریع رفتم

دیدم زهراست مادرش که اصلا تواین دنیانبود نه گریه می کرد نه تگون میخورد فقط
اون شوهرمادرش یه پوزخند کنارلبش حتما فکر می کرد حیف شد چندتامشتری دیگه هم میشد
جورکنم براش

وقتی رفتم توخونشون

چشمم به قابش خورد هنوز نبردنش روبان زدند براش چه جالب وصیت کرده بودکسی نره
تواتاقش همونطورکه روزمین نشسته بودم اشکام وپاک میکردم چشمام می سوخت نفسم باصدا

بود

پاهام سست شده بود

.دیگه نای بلندشدن ندارم

زهرا مگه توجه گناهی کرده بودی مگه به کی بدکرده بودی.

اشکام امون ندادند و سریع پایین میومدند

دختر بعض کرده بود...گاهی وقتا ادا اونقدر بعض تودلشونه که فقط منتظر یه تلنگرن ...یه

اشاره...یه نگاه...رسید بهایستگاه

.فقط نگاهی به دخترانداختم که باپوزخند تلخی سرشو چرخوند.

پیاده شدم.

یه کمی پیادهروی کردم تا رسیدم به دادگاه.روزسختی درپیش بود

مقنعه مو مرتب کردم وبسم الله گفتم و واردشدم.

همونطور که حدس زده بودم خانواده دختره اجازه مصاحبه نمیدادن.پس ترجیه دادم منتظر

بمونم تا دادگاه تموم بشه.

تااون جاکه من متوجه شده بودم پسره تو دادگاه حاضر نشده بود

خب منم بودم برای خودم دردسر نمیتراشیدم؟!

من حتما باید یه موضوع برای مجله پیدا میکردم...با یاد آوری اسم مجله آه از نهادم بلند شد.به

شدت فشار کاری روم بود اما با وجود این عاشق شغلم بودم...با فاکتور گیری رئیس میشد گفت

محل کارم با وجد این که مختلط کار میکردیم خیلی مناسب بود و همه حد خودشونو میدونستن.

تنها چیزی که در ذهنم میچرخید این بود که چطوری از بین این همه خبرنگار قبل از این که بره

بتونم باهاش صحبت کنم و از اون بدتر این بود که دختره مسلما راضی به صاحبه نمیشد.

این مدت بهراد و مادر و پدرم خیلی از دستم حرص خورده بودن...غرق کارم بودم و به هیچکس و

هیچ چیز توجه نداشتم.

نفسمو محکم بیرون دادم و به آدمهایی که تو سالن دادگاه رفت و آمد میکردن خیره شدم.

البته دوتا پسر بودند چون به حیثیت اون دختر مربوط می شد خیلی درباره پرونده نمی دونستم.

همونطور که تکیه دادم به دیوار سرمو تودستام گرفتم داشتم به آینده نامعلوم دختره فکر میکردم

الان چه حسی داره چیکار میکنه

الان دیگه نه اون نجابتی که میخواد و داره نه خانواده ای که بهش تکیه کنن
همین که اینقدر محکم بوده تا حالا خودکشی نکرده جای شکر داره

صدای گریه دختری و شنیدم برگشتم طرف صدا

یه دختره 17,18 ساله بود چادرش و محکم کشید رو صورتش مامانش داشت باهاش حرف میزد ولی
اون فقط اشک می ریخت .

خبرنگارها به سرعت رفتند طرفش فکر کنم خودش بود
منم دویدم طرفش

-خانم خانم تو رو خدا فقط یه دقیقه وایسید
اما دختره توجه نکرد

صدای هم همه و عکس گرفتن بلند شد

دختره عصبی بود قدمش و تند برمی داشت مادرش داد میزد.
چهرهی گلگونش و میدیم که از خشم داشت فریاد میزد .

فکر کنم اون پدرش بود سرش و

پایین انداخته بود معلوم بود داره خجالت می کشه حتما داره میگه این چه بچه ای . اینم شد لکه
ننگ

اما نمیگه اون از شهامتشه که اومده اینجا داره اعتراف میکنه
این بلایی که سرم اومده من توش دخیل نیستم
اومده بگه که من هنوز هم نجابتمو دارم
اما کی هست توجه کنه

همه سرشون با تاسف تکون میدادند

قدم هامو تندتر کردم که بهش برسم

اما اون ها خارج شدند از سالن و رفتند

ناامید اومدم بیرون نشستم رو اولین سکو

گوشیم زنگ خورد زهرا بود

-سلام

-سلام خوبی

-ممنون توخوبی

-مرسی چی شد دختره رو دیدی

-نه نشد کامل ببینم

-جدی چه بد.حالا چیکار می کنی؟

-نمیدونم

-راستی میخوای ادرس خونشون وبگیرم

وای راست میگفت چرا به ذهن خودم نرسید

-جدی اگه میتونی حتما

-باشه پس فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی و گذاشتم توکیفم یه ذره امیدوار شدم

سریع از دادگاه بیرون رفتم...

بی حال ازسرجام بلند شدم رفتم به سوی محل کار

ازمیون ماشین هاعبور می کردم فقط صداها ی فحش هاشون متوجه می شدم!

امروز حتما کلی رئیس دعوا می کنه

امروز نمیدونم چرا این همه بی خیال شدم.دیگه چیزی درمن اثرنداره نه دعوای رئیس نه فحش های مردم.

اروم وارد دفتر شدم خانم خلیلی اومدپیشم .

-ریحانه چرا این همه طول دادی داستان امروزت چی شد

-اول سلام

-سلام خب

-معلوم نیست این سوژه خوبی مطمئن باش راضی میکنم
خانم خلیلی سرش و تکونی دادورفت .

هنوز تو اتاقم نرفته بودم که ابدارچی بهم گت برم دفتر رئیس
رئیسمون یه ادم خشن و کم حرف عصبی بود کلا نمیشد بازبون ادمیزاد باش حرف زد
منم همیشه خواستم بامهربونی باهاش رفتارنم تاملهاهمه نگه اخراج
منشی گفت: وایسم

چنددقیقه که باتلفن فک زد گفت برو تو یه ذره تو صورتش دقیق شدم
ارایشی که کرده بود مشخص بودازاوناشه
شنیده بودم باریس سری داره
وارد که شدم رئیس باخشم نگاهم کرد.
منم بزورلبخندی زدم وگفتم

-سلام صبحتون بخیر

-سلام ودرد الان لنگه ظهره چه صبح بخیری

بالین فریادی که زد فکر کنم تمام بدنم لرزید...
سعی کردم به خودم مسلط باشم دندون هامو روی هم فشردم دوباره یه لبخندزدم بعضی وقت
هاازناتوانیه خودم بدم میاد چراهمیشه بایدتوسری خور باشم.
-رفته بودم دادگاه برای یه پرونده
-خب

-فعلا هیچی اما قول میدم به زودی همه چیز درست بشه ی داستان..
نذاشت حرفم تموم شه توجاش نیم خیز شد
-این آخرین فرصته که بهت میدم اگه تونستی که هیچی وگرنه اخراج
چه جالب وچه راحت میتونه یک ادم و اخراج کنه واسش چقدر بی ارزش بودم انگار نه انگار چه
کارهایی کردم
تا این مجله اسم و رسمی بگیره
سرم وازروبی خیالی تکون دادم واومدم بیرون
نگاه های ترحم انگیز مردم مرا تا حدجنون می کشید .
اروم رفتم سر میزم
توفکر این دختره بودم هنوز اسمشم یادم نمیاد
گوشیمو سریع برداشتم وزنگ زدم به زهرا
-الو
-سلام دختر
-سلام چیکار کردی؟
-یواش بابا من خوبم ها
-خوب خداروشکر
-به جناب شوهر گفتم اونم گفت این ونمیشه بگم
-خب الان برو سراصل مطلب
-ایش دختریه دقیقه امون بده
-خب بگو
-قرار شد امشب خبرم بده
-باشه منتظرم
گوشیمو گذاشتم دوباره رفتم توفکر
خواستم خودم وبه یه چیزی سرگرم کنم امانمیشد من دختری نبودم که راحت بشینم یه جاباید
کاری می کردم

یه ایده یه اتفاق یه چیزی باید باشه

رفتم سراغ دفترخانم یوسفی دوست خوبی بود که توهرموقع از زمان من وراهنمایی می کرد.

بعدازدوبار درزدن اجازه ورود داد

وارد که شدم اشاره کدم بشینم روصندلی روبرو داشت باتلفن حرف میزد چیزی نگفتم خودم ومشغول کردم و با انگشتان دستم بازی کردم

اه چقدر فک میزنه! همین الان که من کارش دارم باید اینقدر ور بزنه با این ماسماسکش!!! وا، ریحون! باز تو بی تربیت شدی؟! خو مگه دروغ میگم؟! راست میگم دیگه نگاه ، دلشم نمیاد قطع کنه! لب زیرینم رو گزیدم تا کم تر غیبت کنم! به یوسفی نگاهی کردم و اون هم یه نگاه بهم انداخت و با اکراه از شخص پشت خط خداحافظی کرد و گفت:

- به به! ریحانه خانم! چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی!

لبخندی زدم و خواستم حرف بزنم که گفت:

- باز مشکلی پیش اومده که میخوای با من در میون بذاری؟!

اوه فکر کنم اینو از دستپاچگیم فهمید! بازم لبخند زدم و نشستم رو صندلی نزدیک به میزش...

من - راستش من دنبال یه ایده هستم... یه چیزی که بتونه خیلی جالب باشه، یه سوژه ناب!

خانم یوسفی یا همون نرگس جون خندید و گفت:

- وای دختر! این همه سوژه ریخته دور و برت!

من - اما من دنبال بهترینش هستم!

نرگس - نظرت راجع به اون دختره چیه؟! همون که....

من - کدوم دختر؟!!

نرگس - همون که بهش تج- لاوز شده...

من - اسمشو میدونید؟! مشخصاتی چیزی؟!!

نرگس - اسمش سپینتا محمودیه... 17، 18 سالشه فکر کنم... ادرسشم نمیدونم اما اگه بتونی

راضیش کنی که باهات مصاحبه کنه عالی میشه میدونی که!

طعم شیرین رمان

من - راستش خبرشو زیاد شنیدم اما نمیدونم فکر نکنم راضی شه... باید از در دوستی وارد شم!
درضمن اگه نتونم راضیش کنم ، منصوری (رئیس‌مون) بی برو برگشت اخراجم میکنه...
نرگس جون لبخندی زد و گفت:

- این آقا رئیس‌مون اصلاً اعصاب مصاب نداره! زیاد دور و برش نیلک سعی کن قانون رو رعایت کنی و کار خوب تحویلش بدی، اونوقت همه چی حله! (و یه چشمک بهم زد).

سرم رو تگون دادم و رفتم تو فکر... ای خدا خودت کمک کن از پس این منصوری بد اخلاق بر پیام و بتونم ضایع اش کنم با کارایی که تحویلش میدم. هیچ وقت قدر منو نمیدونه! از خانم یوسفی تشکر کردم و از دفترش رفتم بیرون... رفتم پشت میز خودم و مشغول کارام شدم... به هر بدبختی بود اون روز رو به پایان رسوندم... خواستم ایندفعه ولخرجی کنم و با تاکسی برم... حوصله شلوغی رو نداشتم... سوار تاکسی که برام وایساد شدم ... زیر لب سلام کردم و سرم رو به شیشه ماشین چـ سبـوندم و رفتم تو فکر... هیی... بیچاره دختره... واقعا چطور راضیش کنم؟! بیچاره سپینتا! همینه اسمش؟! اولالا چه اسم سختی هم داره! یادم باشه هروقت دیدمش ازش بیرسم معنی اسمش چی میشه... سرم درد میکرد... از بس با اینو اون سر کله زدم! کارم همینه! راستش نتیجه اینکه به حرف مامانت گوش ندی همینه دیگه! از اولشم گفتم برو دکتر شو راحت! اما من به خبرنگاری علاقه دارم! منو چه به دکتری! بیخیال! با صدای راننده که میگفت "خانم رسیدیم" سرم رو از رو شیشه برداشتم و از فکر بیرون اومدم و گفتم:

- چقدر میشه؟!

5000 تومن!

پول بهش دادم و از ماشین پیاده شدم و رفتم دم در و زنگ زدم....

صدای بهراد تو آیفون پیچید:

بله؟!!

من - بله و مرض باز کن بهراد حوصله ندارم!

بهراد - وای باز این سبزی ریحون اومد ، پاچه گیریش شروع شد!

تقریباً داد زددم:

- به _____ راد!

با خنده در و باز کرد و رفتم تو....

رفتم تو راهرو و خواستم برم سمت آسانسور که یادم افتاد خرابه... دوباره این نگهبانمون یادش رفت زنگ بزنه بیان درستش کنن! آهی کشیدم و رفتم سمت پله ها و چهار طبقه رو به زور بالا رفتم. وقتی رسیدم به واحد خودمون یکم وایسادم تا نفسی تازه کنم... نفس نفس میزدم... سرم رو پایین گرفتم که با دیدن کفش های دم در تعجب کردم... ابرو هامو بالا انداختم و همینطور که به کفشا نگاه میکردم خواستم زنگ بزنم که بهراد در رو باز کرد...

سعی کردم لبخندی بزنم ولی نشد چون خیلی تعجب کرده بودم تقریبا خیلی کم پیش میومد که مهمون برامون بیاد اونم ، این همه...

بهراد - ریحون چرا ماتت برده، بیا تو مهمون داریم!

من - اینو که دارم همین الان فهمیدم ولی کیا هستن!

بهراد - خاله اینا و دایی اینا... مثل اینکه خبراییه!

من - بهراد حالا برو کنار بذار پیام تو یکم به سر و وضعم برسم...

بهراد زد به پیپ شونیش و رفت کنار...

خدارو شکر در ورودی از تو حال معلوم نبود میتونستم خیلی راحت برم تو اتاقم و بعد پیام تو حال... سریع کفشامو در آوردم و رفتم تو اتاقم... مقنعه ام رو در آوردم و با بی حالی بقیه لباسام در اوردم و آویزون کردم سر چوب لباسی...

رفتم دستشویی تو اتاقم و آب یخ زدم به صورتم تا یکم حالم جا بیاد... از دستشویی بیرون اومدم و موهای گیس شده ام رو با یه کلیپس بالای سرم جمع کردم و یه شال آبی انداختم رو سرم و یه بلوز آستین بلند سفید و آبی با یه دامن بلند آبی پوشیدم و یکم عطر به خودم زدم و رفتم بیرون. هیچ وقت دلم نمیخواست جلوی خاله ام رو دست بخورم! به خاطر همین مواظب سر و وضعم بودم... صدامو صاف کردم و رفتم تو حال... با اومدن من همه بلند شدن... با سر به پسر داییا و پسر خاله هام سلام کردم و رفتم سمت دایی و باهاش دست دادم و به ترتیب به خاله و دختر خاله هام! بعد هم رفتم کنار مامان نشستم... داشتم به چهره خاله نگاه میکردم که چشماشو ریز کرده بود و داشت همه جارو از نظر میگذروند... ای خدا یعنی باز چه نقشه ای داره میکشه؟! سرم رو تگون دادم که خاله رو کرد به من و گفت:

- خب ریحانه خانوم چیکارا میکنی؟!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- هیچی کارای همیشگی!

خاله - همون فضولی کردن؟!

و همه زدن زیر خنده! ای خدا من چه گناهی کردم که اینا شغل و انتخاب منو مسخره میکنن؟!

اخم کردم و خیلی جدی گفتم:

- ببخشید اما نه به اندازه شما فضولی نمیکنیم خبرارو جمع میکنیم اما نه بیش از حدمون که به

بقیه بر بخوره! پس جای شمارو نمیگیریم خاله جان!!!

همه چشماشون از تعجب گرد شد... مامانم خجالت زده سرش رو پایین انداخت و بهراد هم سعی

میکرد جلوی خنده اش رو بگیره! بقیه هم سکوت کرده بودن و خاله و دخترخاله هام درحال

ترکیدن بودن! ایول به خودم حالشونو گرفتم... معنی نداره به انتخابم توهین کنن... هرچی باشم به

اندازه خاله فضول نیستم!

ببخشیدی گفتم و رفتم تو اتاقم و درو قفل کردم...

حوصله هیچکی نداشتم روتختم درازکشیدم و دوباره رفتم توفکرچه زندگی کسل کننده ای

داشتم. یادم میاد بابام میگفت هروقت دنبال چیزی بری بدستش نمیاره .

یعنی الان من باید بس بشینم تاببینم خودش میاد یانه؟!

چرازها بهم زنگ نزده ؟چرا تا حالا خبری نبوده؟

صدای تق تق در اومد حوصله هیچکی نداشتم

جواب ندادم

-بهراد-خوابی؟نمیای غذا بخوری

-بهراد برو حوصله ندارم

بهراد-باشه من میرم ولی بعد خودت جواب مامان وبده

-باشه تو برو نمیخواهد نگران مامان باشی

دیگه صدایی نیومد معلوم بود رفته

بلندشدم ورفتم سراغ لپ تا بم دیشب نصف ماجرای پریسارو داشتم تایپ می کردم که خوابم برد باید ادامش و تایپ کنم.ماجرای زندگی جالبی داشت.

داستان زندگی پریسا

مثل همیشه داشتم تندمیدویدم که برم مدرسه اخه دیرم شده بود اقامرتضی شوهر لیلا خانم که همسایمون بود صدام کرد گفت زنش حالش بده

لیلا خانم چون بارداربود هرازگاهی حالش بد می شد ومن می رفتم کمکم

ولی شوهرش هیچ نگرانی توچهرهش نبود

رفتم جلو بهش گفتم مشکلی نداره میام کمک باینکه مدرسم داشت می شد ولی باید کمکش می کردم

دویدم تو خونشون

اقا مرتضی جاشو نشونم داد بند کفشمو دراوردم و رفتم تو!

اما اثری اززنش بوداتاق خالیه خالیه بود یعنی چی شده بود

برگشتم طرف اقا مرتضی اما فقط دردی درناحیه سرم حس کرم بعدشم

دیگه هیچی وقتی بیدار شدم دست وپامو بسته بود و فقط لباس های

پاره تنم بود یعنی چی شده خدای من چرااینجوریم

همه جای بدنم فقط درد داره کسی نیست؟

چرا بعضی جاهام خون اومده !

واسه چی دستم کبوده؟

اقامرتضی اومد ودیگه مجالی برای فکرکردن بهم نداد

من تو یه چیزی گذاشت هنوز گیج بودم گیج ترازاون که بدونم من ولای چی گذاشت.

چندساعتی طول کشید ازسرم خون می رفت وفقط می تونستم چشمامو تکون بدم

من تو یه جایی گذاذات که فقط احساسه خفگی می کردم

پاهامو نمیتونستم تکون بدم خون بیشتر می اومد

سرم گیج می رفت.

از درد فقط اشک می ریختم صدام انگار خفه شده بود
هر لحظه هوا کمتر می شد.

هیچی وحس نمی کردم چشم از درد بسته شده بود
نمیدونستم کجام چه بلایی سرم اومده فقط درد بود و درد
بوی بنزین حس کردم

فکر کنم تویه ماشین بودم و اونم هی گاز میداد و تندتر می رفت انگار عجله داشت
باز چشمم می سوخت چشم سیاهی می رفت
اشک هم نمیتونستم بریزم اخه صورتم بدجور می سوخت
تشنه شده بود دستم و نمیتونستم تگون بدم
وباز درد و درد

چشم و بایه درد عجیبی باز کردم. چشم جایی و نمیدید فقط و فقط صدای زوزه بود
نمیدونستم کجام حالم چطوریه

هنوز گیج بودم میخواستم پامو تگون بدم نمیتونستم فقط از خدا کمک میخواستم میدونستم تویه
بیابونم اگه بشربمونم شاید زنده نمونم
اگه گرگ هابورنم چی

خدایا من که کاری نکرد شاید بدترین گناه من این باشه که نماز هام قضا شده باشه
اون دفعه فاطمه گفت اون ها که 9 سالشون شده نماز واجبه پس من و ببخش
من کاری نکردم که خدا جونم

اون دفعه هم که عروسکم و پرت کردم بهش گفتم ببخشید که
هنوز نبخشیده

حال داد زدن و نداشتم اما فقط تونستم بگم خدا
انگار صدایه یه ماشین بود اره خودش حتما برگشته نجاتم بده
صدانزدیکتر شد

خودشه خدا جونم ممنون بخدا نمازمو سرو وقت میخونم
صدای یه زن و مرد بود

-مطمئنی صدایی شنیدی

-اره اقا خودم شنیدم

بااون حاله بدی که داشتم و قفلی که به دهانم انگارزده بودند نمی تونستم دادبزتم

اما باید تلاش میکردم

-من اینجام

یه باردیگه باتمام وجودم دادزدم

-من اینجام.

-دیدی گفتم صدایی بود

چشمامو که بازکردم تو بیمارستان بودم.

فقط صدای گریه مادرم ومی شنیدم یعنی اون ازکجافهمیده من اینجام حتماهمون اقاوخانوم بهش

گفتن

صدای دراومد

-ریحانه چه خبره هنوز تواین اتاق هستی نمردی؟

-نه به لطف شما زنده ام

با بی حوصلگی نگاهمو از صفحه مانیتور گرفتم و به بهراد جواب میدادم...

بهراد - دختر هنوزم گشنه ات نیست؟!

من - نه....

بهراد - میمیریا!

من - نه. نمی میرم...

بهراد - زهرمار خب نیا!!! انگار نوبرشو آورده!!!!

بیچاره حق داره! از اونور صدای مامان رو شنیدم که می گفت:

- بهراد با خواهرت درست حرف بزن... خب الان میلش نیست ولش کن گشنه اش شد خودش

میاد یه شیری، کیکي ، چیزی میخوره دیگه!

صدای قدم های بهراد که دور تر میشد ، نشون میداد که رفته... این روزا اینقدر مشغله دارم که

نمیتونم بیشتر وقتم رو با خانواده ام بگذرونم... اما عیبی نداره... بالاخره درست میشه فقط باید با

این منصوری کنار بیام، بقیه اش حله... نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم "خدایا شکر!" و دوباره مشغول کارم شدم، اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که چشمام درد گرفت... سرم رو گذاشتم رو میز تا یکم به چشمام استراحت بدم ولی چشمام گرم شد و خوابم برد...

با شنیدن صدای شکستن ظرفی سریع از خواب پریدم... بازم مثل همیشه داشتم خوابای مربوط به کارم رو میدیدم! راستش اینقدر تو کارم غرق میشم که شباهم خوابش رو میبینم! سرم رو تکیه دادم تا از فکر کردن به ماجرای زندگی پریسا جلو گیری کنم... قفل رو باز کردم و رفتم پایین تا ببینم صدای چی بود... رفتم تو آشپزخونه و بهراد رو دیدم که نشسته و دایره تیکه های شکسته شیشه رو جمع میکنه! یکمم آب ریخته بود رو سرامیکا...

بهرادو صدا کردم که نیم متر پرید بالا از ترس و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:
- ! تو اینجا چیکار میکنی دختر؟!

من - تو اینجا چیکار میکنی نصف شبی؟! بازم از تو شیشه آب خوردی نه؟!
بهراد - دروغ چرا...

نداشتم ادامه حرفشو بگه و گفتم:

- باشه بابا فهمیدم! حالا برو آقای دست و پا چلفتی بذار اینجا رو تمیز کنم.

بهراد لبخندی زد و نداشت برم و خودش اونجارو تمیز کرد... منم با خواب آلودگی رفتم تو اتاقم تا ادامه داستان رو تایپ کنم... خدایی خیلی خسته بودم خواستم برم که شکمم قارو قور کرد... با بی حوصلگی رفتم سمت یخچال و یه شکلات برداشتم که زنده بمونم و ضعف نکنم!!!! از صبح تا حالا چیزی نخورده بودم با این وضعم حسابی ضعیف میشم! اما چیکار کنیم دیگه! شکلات رو خوردم و رفتم بالا...

دوباره درو قفل کردم و نشستم پای سیستم...

هووم! خب شروع میکنیم!

ادامه داستان زندگی پریسا

یعنی چه اتفاقی افتاده؟! چرا من این همه درد دارم؟! وای خدایا کمکم کن دارم میمیرم! من معذرت میخوام، خداجونم... فقط منو خوب کن... وقتی مادرم گریه میکرد بدتر قل بدم درد

میگرفت... میخواستم بگم مامانی چرا گریه میکنی؟ اما درد نداشت هیچ کاری کنم... خدایا مگه چیکار کردم؟! صدای داداش پرهامم خوشحالم کرد اما نمیدونستم راجع به چی داره حرف میزنه... پرهام - اون مرتیکه کجاست؟! یعنی وجدان نداره؟!

کدوم مرتیکه؟! همون آقا بداخلاقه؟!

داداش پرهامم دادی زد که قلـ بـم شروع به تند تند زدن کرد:

- چیی؟! من بهش میفهمونم!

حالا صدای حق مامانم بیشتر شده بود که با التماس میگفت:

- پرهام الان برو پیش پریسا به حمایت احتیاج داره...

آره داداشی دلم برات تنگ شده! خواستم یکم تکنون بخورم که دوباره درد تو کل بدنم پیچید و باعث شد که بازم اشکم دریاد...

خدایا، خداجونم، مگه چیکار کردم که داری اینطوری میکنی؟! مامانم میگه با خدا قهر نکن باشه منم قهر نیستم پس چرا؟! مامانم میگه خدا با هیچ کس قهر نمیکنه ، خدا همه بنده هاشو دوس داره اما انگار تو منو دوس ندارو باهام قهری... دوباره اشک ریختم قلـ بـم درد میکرد، از این همه درد و اشک قلـ بـم فشرده شده بود... حس میکردم یه چیز سنگین رو قلـ بـمه... دلم درد گرفته بود من تازه 8 سالمه این درد در حد و توان من نیست... خیلی زیادیه خدا جونم... دلمو شکوندی... ولی بازم دوستت دارم... ببین خدا من بازم دوستت دارم فقط خواهش میکنم این درد رو از من دور کن... دیگه نمیتونم... باز با دیدن خونی که از پاهام سرازیر شد ترسیدم... گریه ام شدت گرفت... مامان با شنیدن صدای گریه ام سریع وارد اتاق شد و با چشمای اشکیش که چشمای آبیش رو خوشگل تر کرده بود نگاهم کرد و سرم رو تو بغـ لـش گرفت... با زحمت با لحن بچه گونه ام به مامانم گفتم:

- مامانی، چشمت خیلی خوشگل میشه وقتی اشکی میشه، اما فایده نداره... دوس ندارم ناراحت باشی... گریه نکن دلم میگیره ها...

حق مامانم بیشتر شد...

من - مامان گریه نکن... من چم شده؟! چرا اینجام؟! مامانی...

مامانم همینطور که گریه میکرد گفت:

- هیچی عزیزم مریض شدی...

بینی ام رو بالا کشیدم و ولی تمام صورتم مچاله شد! پرسیدم:

- مامان... من همیشه مریض میشم ولی چرا اینطوری شدم؟! خیلی درد داره نمیتونم تحمل کنم
یه کاری بکن...

و دوباره گریه کردم... هرچی گریه میکردم هیچ فایده ای نداشت سبک نمیشدم چون این گریه ها
از درد بود...

مامان دیگه طاقت نیاورد و رفت بیرون... ولی پرهام نیومد تو... باز صداشون بلند شد...

پرهام - مامان! به پریسا تجـ اوز شده! من نمیتونم خودمو ببخشم نمیتونم... همش تقصیره
منه... ازم نخواه که اروم باشم چون نمیتونم... من باید پیداش کنم... یه کاری میکنم از به دنیا
اومدنش پشیمون بشه...

تجـ اوز؟! یعنی چی؟! تجـ اوزم یه جور مریضیه؟! تا حالا تجـ اوز نگرفتم!!! آبله مرغون گرفتم،
ویروس گرفتم، سرماخوردگی گرفتم، اما تا حالا تجـ اوز نگرفتم... خدایا امیدوارم هیشکی بیماری
تجـ اوز نداشته باشه... خیلی درد داره خدایا ازت میخوام بقیه مثل من نشن... آمین...

دست از کار کشیدم... وای خدایا... دستم رو بردم طرف صورتم و اشکی که از گوشه چشمم روی
گونه ام خط انداخته بود رو پاک کردم... وای خدایا چرا این بچه؟ بمیرم براش... چقدر دلش
کوچولونه... وای دیگه نمیتونم! تصمیم گرفتم پنج دقیقه صبر کنم تا حالم جا بیاد...

سرم به شدت گیج میرفت و یه لحظه م دیگه نمیتونستم به صفحه مانیتور نگاه کنم. چشمم
سیاهی میرفت. از جام بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم!

دقیقا با یه دراکولا قابل قیاس شده بودم. واسه خودم سری از روی تاسف تگون دادم. همونطور

چشمم سیاهی میرفت. همونطور که پاهامو روزمین میکشیدم به در رسیدم و قفل در و باز کردم

بهرادو دیدم که با یه سینی داشت میومد سمت اتاقم

این بیچاره م کاروزندگیشو ول کرده چسبیده به من. به این میگن یه داداشی وظیفه شناس.

تاچشمش به من خورد باعصبانیت گفت:

- قیافه شو نگاه. دختر داری خودتو هلاک میکنی... فدای سرت. چیزی که زیاده کار.

موهامو از رو صورتم زدم کنار و گفتم:

- من عاشق شغلمم بهراد.

چشم غره ای رفت و همونطور که میرفت سمت اتاقم گفتم:

- خب خدا واست نگه ش داره. فعلا بیا یه چیزی بخور ضعف میاری.

فرصت هیچ اعتراضی بهم نداد.

منم دنبالش رفتم سینی غذا رو گذاشت رو میز و خودشم نشست روبروم.

- میتونی بری بهراد جان.

- نخیر، شما غذا تو بخور.

با کلافگی گفتم:

- اه بهراد بچه که نیستم.

با اخم گفتم:

- بخور.

منم با اشتهای فراوان شوع به خوردن کردم.

غذا خوردنم که تموم شد

خودش پاشد نگاهی به صفحه انداخت و بعد از سیوش سیستمو خاموش کرد.

خواستم اعتراض کنم که بدون توجه به غرغرام سینی رو برداشت و از اتاق رفت بیرون چراغم خاموش کرد.

منم دیگه اعتراضی نکردم. پریدم تو تخت خوابمو فکر کنم 20 سانت مونده به بالشتم برسم خوابم برد...

با صدای مادرم از خواب پریدم.

- ریحانه جان... پاشو دیرت میشه ها.

برعکس استاندارد ی که یه انسان بعد از بیدار شدن از خواب باید شارژ باشه من بدتر انگار کوه کنده بودم... بازم فشار کار...

با نگاه کردن به ساعت از جا پریدم .باید زود آماده میشدم نباید دوباره بهونه دست اون پیرمرد میدادم.

سریع شلوار جین مو پوشیدم.مانتو مقنعه مو برداشتم و از اتاق خارج شدم.به سرعت خودمو به میز صبحانه رساندم.

همه جواب صبح بخیری که گفتمو به گرمی دادم.بابا زیر چشمی نگاهی به قیافه م انداخت .میدونستم چی میخواد بگه.

سریع یه لقمه گرفتم و همونطور سرپایی چایی مو خوردم.قبل از این که کسی چیزی بگه خداحافظی کردم و از خونه زدم.

چون زود از خونه راه افتاده بودم زودم به دفتر مجله رسیدم.

همین که وارد دفتر مجله شدم خانم یوسفی بالبخند اومد طرفم.

- سلام صبح بخیر...

- علیک سلام صبح تو هم بخیر دختر.

سرشو تگون داد و همونطور که ورقه ها رو تو دستش جابه جا میکرد گفت:

- چیکار کردی بالاخره؟

شونه مو انداختم بالا و گفتم:

- فعلا دارم تلاش میکنم.

سری تگون داد و گفت:

- عجله کن...

لبخندی تحویلش دادمو و رفتم سمت اتاق خودم.

همین که وارد اتاقم شدم چند ثانیه خشکم زد.فکر کردم اتاقم و اشتباه اومدم..یه پسر که مشخص بود از من کوچیکتره روبروم نشسته بود و تند تند مشغول مطالعه چند تا ورقه بود.

متوجه حضورم نشده بود.اهمی گفتم که باعث شد سرشو بالا بگیره.

بالبخند از جاش بلند شد و پشت میزش ایستاد.

چهره با نمکی داشت و یه کم که تو دقایقه ش دقیق شدم متوجه شدم زیر ابروهاشو برداشته...خنده م گرفت!خاصیت اکثر پسرهای امروز...اتفاقا بهش میومد.

زود لبخندمو قورت دادم که خیلی مودبانه گفت:

- سلام خانم. صبحتون بخیر.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

- سلام.. ببخشید شما؟!!

قبل از این که حرفی بزنه نگاهی به پشت سرم انداخت که باعث شد بچرخم و منصوری (رئیس) رو پشت سرم ببینم.

به زور لبخند زدم و صبح بخیر گفتم که طبق معمول بدون اینکه جوابمو بده روبه پسره کرد و گفت:

- معرفی میکنم... مهیار جان پسر بهترین دوستم... از امروز با شما همکاری میکنه تو این بخش... اگه خیلی زود نتونی اوضاع کاری تو مرتب کنی ایشون جایگزین تو خواهند شد.

و بدون هیچ حرفی لبخندی تحویل پسره داد و رفت.

من عین صاعقه زده ها سرجام خشک شدم...

جمله ش بد جووری برام گررون تموم شده بود.. این پیرمرد هیچ احترامی برای من قا ئل نمیشد؟! این پسر که پسر دوستش بود و مطمئنا از من کوچیکتر بود شده بود شما منی که این همه برای اسم و رسم گرفتن این مجله زحمت کشیدم شدم تو... واقعا جالبه..

پسره که قیافه منو دید سریع از بطری آبی که روی میز بود یه کمی آب توی لیوان ریخت و خودشو رسوند به من.

برگشتم عین میرغضب نگاش کردم .

طفلك جا خورد... سریع گفت:

- عذر میخوام خانوم...

با دندان قروچه گفتم:

- مرادی هستم...

سرشو تگون داد:

- بفرمایید...

بدون این که لیوان و ز دستش بگیرم نشستم پشت میزم . اون طفلكم خیلی زود سرجاش نشست.

- با حرص زل زدم بهش.
- خیلی زود مشغول به کارش شد.
- یکم سرجام جابه جا دم
- خونسردیش آتیشم میزد.بلاخره طاقت نیاوردم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:
- ببخشید میشه بپرسم شما تو اتاق کار من چیکار میکنید؟
- سرشو بالا گرفت و خیلی آروم و شمه ده گفت:
- خانم مرادی...آروم باشید...من به شما اطمینان میدم که نمیتونم جاتونو بگیرم...
- با تردید نگاش کردم.ادامه داد:
- خانم مرادی من اصلا دنبال کار نمیگردم...
- با تعجب پرسیدم:
- یعنی چی؟
- بابا من فقط گاهی میام اینجا به شما کمک کنم...کار اصلی من اینجا فقط جواب دادن به پیامهایی که به مجله میاد!
- با تعجب زل زدم بهش!
- با لحن بامزه ای گفت:
- لابد دارین پیش خودتون فکر میکنین چه کار مهمی!
- باگیجی گفتم::
- منصوری خیلی وقته دنبال یه بهونه ست منو از اینجا اخراج کنه!
- اگرم بخواد اخراجتون کنه من نمیتونم جاتونو بگیرم!رشته من اصلا به دفتر مجله ربط نداره!
- ترجیح دادم رمورد رشته ش سوالی نپرسم.
- پرسید!
- سرمو گرفتم بالا که خندید:
- خانم مرادی رشته من تجربی!
- بی خیال شونه مو انداختم بالا و گفتم:
- پس لابد موقتا قراره تا پایان داشگاه تون اینجا بمونید.

آهی کشیدم...من کلی برای شغلم زحمت کشیده بودم ولی حالا یکی اومده بود و همه چیز و بهم میریخت !تا چند وقت دیگه از کار بیکار میشدم!
اصلا متوجه نشدم داره با تعجب نگام میکنه.

با نا امیدی گفتم :

- حالا ترم چند هستید؟

با چشمهایی گشاد شده گفت:

- یعنی چی؟

- میگم ترم چند پزشکی هستی؟

پقی زد زیر خنده.همینطور ابتعجب داشتم به خندیدنش نگاه میکردم و لحظه به لحظه اعصابم بیشتر بهم میریخت...احساس میکرد داره مسخره م میکنه.

خوب که خنده هاش تموم شد نگام کرد که با حرص گفتم:

- خیلی حرفم خنده دار بود؟

درحالی که سعی میکرد جلو خندیدنشو بگیره گفت:

- خانوم مرادی من اصلا دانشجو نیستم!

دیگه قشنگ سردرگم شده بودم که گفت:

- بابا من تازه سومو و تموم کردم دارم پیش میخونم برم دانشگاه!

با چشمهایی از حدقه بیرون زده نگاش کردم!

- یعنی تو هنوز 18 سالت کامل نشده؟

- نه بابا!فقط بخاطر سرگرمی اومدم اینجا!منصوری میخواد اذیتتون کنه!ورنه من که گفتم کاره نیستم!یه مدت باید تحملم کنید!

یه دفعه این پسر برام تبدیل شد به یه داداش کوچولو ی دوست داشتنی انگار!دیگه هیچ حرصی ازش به دل نداشتم!

یه کمی باهم بیشتر آشنا شدیم و گفت که کمکم میکنه کارمو از دست ندم چون سوژه های خوبی داره.

با هم به کارمون ادامه دادیم و خداییش با وجود اینکه سنش از من کمتر بود خیلی خوب از عهده کارا برمیومد و چون من کارای عقب مونده زیاد داشتم نصف کاراروهم اون انجام داد! وسطای کار از دست خودم خنده م گرفت و چایی نخورده پسرخالهه شدم و کارا رو انداختم رودوش همکار جدیدم! اون طفلکم خداییش خوب از عهده کارا بر اومد و این باعث شد خیلی بهش اطمینان کنم و تو همون چند ساعت حساب ویژه ای روش باز کنم.

درمورد شرایط بحرانی کاریم شنیده بود و چند تا از اتفاقی که دور اطرافش افتاده بود و به در د کارم میخورد رو بهم توضیح داد و قول داد که همه رو برتام بنویسه و بیاره! پسر خوبی بود و با تقسیم کار باهانش خیلی کمتر بهم فشار اومد.

ساعت دوازده از مهیار و بقیه بچه ها خداحافظی کردم و رفتم سمت خونه. خاله مهناز خونه مون بود. طبق معمول با مادرم نشسته بودن غیبت میکردن لابد!

با دیدن من از جاش بلند شد اومد سمتمو به گرمی منو بـ وسید. خاله مهناز و برعکس بقیه خاله هام خیلی دوستش داشتم و برام عزیز بود. ضمن این که هربار میومد خونمون کلی خبرای تازه داشت!

خم شدم گونه مامانو بـ وسیدم و روبه خاله گفتم:

- الان برمیگردم و رفتم سمت اتاقم.

همونطور که از پله ها میرفتم بالا دیدم بهرادپشتش به منه و مشغول صحبت با گوشیشه! منتظر موندم خداحافظی کنه و بعد با صدای تقریبا بلندی گفتم:

- گراهام بل اگه میدونست تلفن قراره دست آدم پرچونه ای مثل تو بیوفته اصلا اختراعش نمیکرد. باشنیدن صدای من سه متر پرید هوا و برگشت سمتم.

تصمیم گرفته بودم از امروز مسائل کاری رو به هیچ وجه با جو خونواده م قاطی نکنم چون بیچاره ها به اندازه کافی از دستم حرص خورده بودن.

با خنده گتم:

-سلام!

- زهرمار! باز این سبزی ریحون کاسه داغ تر از آتش شد! پول موبایل منو مگه تو قراره بدی؟

بیخیال راه افتادم سمت اتاقم و گفتم:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

رفتم تو اتاقم.قرار بود از طرف یکی از دوستانم یه ایمیل برام بیاد که نیومده بود. لباسمو عوض کردم و برگشتم پیش خاله و مامان.یه پرتقال از رو میز برداشتم و همونطور که مشغول پوست کندنش شدم تمام حواسمو دادم به حرفهای مامان و خاله.

امان آهی کشید و گفت:

- بد دورو زمونه ای شده بخدا!کار جامعه ما داره به کجا میشه؟

-آره والله...نسترن و میشناسی؟

- نسترن؟

-آره دیگه...عروس طیبه خانوم!؟

- همون که شوهرش معتاد بود؟

-آره ..آره همون...شنیدی ماجراشو؟

مامان با تعجب گفت:

- نه چی شده مگه؟

خاله با آب و تاب شروع کرد به تعریف کردن.

- یادته یه زمانی همین با چه وضعی زندگی میکرد طفلک؟البته اینجور آدم دلسوزی ندارن ...

مامان با کنجکاوی گفت:

- بگو ببینم چی شده؟

- عرضم به حضورت خواهرگلم...یه مدت بود همه میگفتن عروس طیبه خانوم برو بیایی بهم زده

...موهاشو هر هفته یه رنگ میکنه...بچه ش هرروز یه رنگ میپوشه...خودش هرروز یه تیپ

میزنه...شوهرشم که معتاده و بیکار...معلوم نیس این پولارو از کجا میاره؟!

مامان گفت:

- ای بابا...! این حرفها پشت سر همه هست...

گوش کن اول...یه روز داشتم با دختر طیبه خانوم صحبت میکردم حال نسترن و ازش

پرسیدم.گفت:

ظاهرا وضع کار و بار داداشم خیلی خوب شده...

-گفتم:واقعا؟خب خدا روشکر!گفت دیشب تولد برادرزاده م بود عروسم یه اسلحه بازی به پسرش هدیه داد گفتم چقدر خریدی؟آخه بچه م خوشش اومده بود!گفت 40 تومن!

فازم پرید!اینا تا چند وقت پیش به نون شبشون محتاج بودن آخه!چند بار از چند تا از زنای محله شنیده بودم هر دفعه لباساشو ست میکنه و با هفت قلم آرایش میره بیرون!ولی دوروز پیش خودم رفته بودم خرید از مغازه که اومدم بیرون دیدم این خانومم از سوپرمارکت بغ لی با یه عالمه خوراکی اومد بیرون.با چه وضعی!هفت قلم آرایش کرده بود!مانتوی سرخ پوشیده بود با کفش پاشنه بلند!اصلا اگه قیافهد الانشو با یه سال پیش مقایسه میکردی نمیشناختیش!

از مغازه که اومد بیرون قشنگ چشم تو چشم شدیم!خواستم بهش سلام بگم که سریع روشو برگردوند رفت با ناز سوار ماشین شد و با عشوه مشغول حرف زدن با مردی که تو ماشین بود! برگشتم دیدم پسرشم تو ماشین نشسته!

مامانم با دست چنگ زد به صورتش و گفت:

- الهی من بمیرم برای اون بچه!اون طفلک الان 6 سالشه فقط!

مخم سوت کشید!عجب آدمای کثیفی تو این دنیا پیدا میشن؟!زنیکه دیگه لازم نیس اون بچه رو تو گندکاری هات شراکت بدی؟!

مادرم با بغض گفت :

- آینده اون بچه چی میشه؟

بهراد همونطور که از پله ها پایین میومد و تقریبا حرفهای مامانو خاله رو شنیده بود گفت:

- چی میشه مادر من!اون بچه م در آینده میشه انگل اجتماع!

مامان بهراد و چپ چپ نگاه کرد که بهراد گفت:

- چیه مامان من؟مگه دروغ میگم؟از اینا کم نیست تو جامعه!لان اون بچه اگه بزرگ بشه یا مثل باباش معتاد میشه یا مثل مادرش خراب!

مادر من تو از خیلی چیزا خبر نداری!ما بین رفیقامون داشتیم که یکی شون مادرش خراب بود!به همه مون نخ داد!آخرسرم یکیزا بچه ها که با پسر همون زن صمیمی تر بود با مادرش ریخت روهم!فکرشو بکن!

کنار مادرم نشست و گفت:

- با حرص خوردن تو چیزی درست نمیشه .چیزی که زیاده تو جامعه ما از اینطور چیزا!ما نمیتونیم جلوی همه اشو بگیریم!

مامانم آهی کشید و گفت:

- چی بگم والله؟!

از جاش بلند شد و همراه خاله رفتن سمت آشپزخونه.

من و بهراد م یه کمی صحبت کردیم.بعدش بهراد با دوستاش رفت بیرون منم رفتم تو اتاقم .قرار بود مهیار یه ایمیل برام بفرسته و. اتفاقی که برای خواهر یکی از دوستاش افتاده بود و بهم بده که روش کارکنم.

پشت سیستمم نشستم و دوباره شروع به کار کردم

ایمیلی که مهیار فرستاده بود رسید.

بازش کردم و شروع ردم به مطالعه ش اول خود مهیار یه کمی توضیح داد بهم درموردش.

اتفاقی که برای یه زن توی یکی از شهرها افتاده.

شروع کردم به خوندن.عنوانش بود:

(بچه ها این اسم اصلی اون بدبخت نیستا از خودم در آوردم)

اعترافات مریم بهزاد :

ساعت 8 شب بود. خیابونی که ازش رد میشدم خیلی خلوت بود.اونم تو پاییز که ساعت هشت شب با نصفه شب یکی ه!

همیشه موقع رد شدن ازش تن و بدنم میلرزید.

دلشوره عجیبی داشتم.

مدام به خودم دلداری میدادم:

- هیچ اتفاقی نمیافته...الان میرسی...هیچ اتفاقی نمیافته....

چشمامو بستم...این خیابون مسیر محل کارم بود...بارها ازش رد شده بودم...ولی به هیچ وجه

نمیتونستم دلشوره مو سرکوب کنم...نگاهمو توی خیابون چرخوندم.

نور تیر چراغ برقها به خیابون میتابید...

رمان آبروی من ، قربانی هـوس

طعم شیرین رمان

نا خود آگاه یاد یکی از صحنه های یه فیلم ترسناک افتادم...دستم تو جیب پالتوم فرو بردم...
آیه الکرسی رو تا نصف خوندم...ولی از فرط دشوره همونم یادم رفته بود.

دوباره نگاهم تو خیابون چرخوندم...

هیچ کس نبود...مگه میشه آخه؟ حالا همین امشب که ما میترسیم نباید پرنده تو این خیابون پر
بزنه؟

سعی کردم دوباره آیه الکرسی بخونم زیرلب زمزمه کردم

اللَّهُ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْحَيُّ الْقَيُّومُ

لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ

لَهُ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ

مَنْ ذَا الَّذِي يَشْفَعُ عِنْدَهُ

إِلَّا بِإِذْنِهِ يَعْلَمُ مَا

بَيْنَ أَيْدِيهِمْ وَمَا خَلْفَهُمْ وَلَا يُحِيطُونَ بِشَيْءٍ

مِّنْ عِلْمِهِ إِلَّا بِمَا شَاءَ

وَسِعَ كُرْسِيُّهُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ

وَلَا يَئُودُهُ حِفْظُهُمَا وَ

هُوَ الْعَلِيُّ الْعَظِيمُ*

ای خدا ادامش چی بود چندباردیگه توذهنم مرور کردم همونطور که سوز سرما اذیتم میکرد

هنوز یادمه وقتی راهنمایی بودم واس پرورشی باید حفظ می کردیم

حس کردم هنوز اون جام وهمون خانوم صالحی بداخلاق جلوم وباتجکم بیشترداره میگه

خب ادامش

ومن توخودم فرو رفتم چندبار صلوات میفرستم وفوت میکنم تو صورت معلم فایده نداره

اما ناخوداگاه یادم میاد

لَا إِكْرَاهَ فِي الدِّينِ

قَدْ تَبَيَّنَ الرُّشْدُ مِنَ الْغَيِّ

رمان آبروی من ، قربانی هوس

طعم شیرین رمان

ناگهان صدای بوق ممتدی بلند شد

فَمَنْ يَكْفُرُ بِالطَّاغُوتِ وَيُؤْمِنُ بِاللّٰهِ

دوتا پسر جوون توماشینه

فَقَدْ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَىٰ

خانومی محل نمیدی

لَا انْفِصَامَ لَهَا وَاللّٰهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ *

سرعتم وبیشتر میکنم

اللّٰهُ وَلِيُّ الَّذِينَ

اما هنوز دنبالم

آمَنُوا يُخْرِجُهُم مِّنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ

هواسرده

وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الطَّاغُوتُ

ماشین با سرعت بیشتری دنبالم میاد

يُخْرِجُونَهُم مِّنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمَاتِ

خلوت خلوت فقط منم واون ماشین

أُولَئِكَ أَصْحَابُ النَّارِ هُمْ فِيهَا خَالِدُونَ

خدایاتوهستیدیگه...

سرعتم بیشترکردم اما فایده ای نداشت

صداهاشون اذیتم میکرد دستام سست شده بود توالی کوچه ای که پیش روم بود واردشدم

سرعت کمم تبدیل به دوشده بود هیچ کس تو کوچه نبود فقط یه ساختمون نیمه کاره به چشم

می خورد

پاها دیگه جون نداشتن اما سعی مو کردم باید بیشترمی دویدم

ماشین هنوز دنبالم بود

-خانومی چراالکی تلاش میکنی...

-اول واخرش مال خودمونی

نفسم بند اومده بودکیفم ازدستم افتاده بود صدای بوق های وحشتناک من وبه هراس وا می داشت

خدایا چیکار کنم

وای چی می دیدم کوچه بن بست بود یعنی چی

یعنی زندگی من فناشد

یعنی دختریم برباد رفت

نه غیر ممکنه چشمام ازاشک می سوخت

گلووم بدجوری خس خس می کردم

نه نباید تسلیم می شدم من باید برم ازاینجا

بابام هنوز منتظره امیر محمد منتظره خواهرشه

مامانم الان داره باحاج خانوم جروبخت می کنن من باید بینشون حل کنم

اما چرااینجام اینجا چیکار میکنم

خدا کمکم کن

کمکم کن

یه وقتایی

یکی رو ایون صدام میکنه

یاازپشت پنجره

گاهی هم به شیشه میزنه

ولی من حواسمو پرت می کنم به گلای روی قالی

این بی محلی ها

میدونن که من عاشق ایون ام

چون از اونجا بهتر میشه ستاره هارو شمرد

ولی من

به اندازه ی همین گلای قالی

زمین گیرشدم

دروغ چرا؟

خجالتی ام خدا!

یه بویی میاد...

نه بوی خیلی کم... ولی اذیتم میکنه...

انگار اون بو اتو وجود منه... سرم گنگه

نمیدونم ...

نه خدایا چرا انقدر خالیم؟

کم کم دارم میرم رو ابرا... حس خوبی نیست.. اصلا خوب نیست... نمیدونم چه اتفاقی داره میافته

ولی از خودم چندشم میشه... صدای خنده های چند نفرو میشنوم... ولی خیلی کم و گنگ...

کم کم انگار از اون خرابه فاصله گرفتم... خیلی سبکم... خیلی زیاد انگار هیچی تنم نیست.

ولی تو این توهم میتونم تشخیص بدم صدای عجلول چند نفر میاد...اما من هیچی نمیبینم...

ولی حس میکنم چند نفر دارن فرار میکنن

یکی داره دستمو میکشه...یه مه غلیظ میبینم...دست یکی هلم داد داخل همون مه...

بدون دلیل میخندم...من که تو یه مه غلیظم...هیچی دورو برم نیست...سرم نمیچرخه که خودمو ببینم

ولی صداشونو میشنوم

جمع کنید بریم...صدایی تو سرم میپیچه...کشیده شدن لاستیک روی آسفالت...

هیچی رو نمیبینم ولی دوست دارم برم...چرا هیچکس دورو برم نیست...راه میرم...هیچی نمیبینم فقط میرم...

هیچی نمیفهمم فقط میرم...

میرم...بدون این که بدونم کجا میرم...

یه حسی بهم میگه همه چیز تمومه...ولی چی تمومه؟!اون حس کثیف چند لحظه پیش دیگه برام کثیف نیست!چرا؟

نمیفهمیدم چی شده ولی احساس میکردم بین یه مه لطیف راه میرم

احساس سبکی میکنم...نسیمی توی توی تنم میپیچه...صدای خنده هامو میشنوم...ذهنم خالیه...

ولی راه میرم و میخندم...

ددارم کمکم از زمین دور میشم...

ولی نه یه دفعه اون مه سفید خاکستری شد.

یه چیزی مثل یه پارچه مشکی دور تا دورم حصار درست کرده...

دست یکی دورم قفل میشه...

راه میرم...میفهمم داره صحبت میکنه ولی نمیشنوم چی میگه...

میخندم...میخندم ولی با اشک...

ولی احساس یه چیز لزجی که روی بدنم سر میخوره دارم...بوی خون بهم میرسه..

حالم بهم میخوره...

توی اون لحظه از همه دنیا دقیق تر و گیج تر بودم...دقیق و گیج...

هیچ

چیزی رو تشخیص نمیدادم

نمیدونم چه مدت گذشت.....

یکی من و هل داد سمت یه چیز آهنی...یادم اومد...ماشینه...

نمیدونم چقدر گذشت که دیگه هیچی نفهمیدم....

از اتاق بازجویی میام بیرون...نگام تو چشمای پراز اشک مامان گره میخوره...

خیلی چیزا رو تو چشماش میبینم...

خجالت...سر افکندگی...بیچارگی...با گوشه چادرش اشکشو پاک میکنه...

دوست داشتم بغلش کنم بگم مامان بخدا من هیچ کاری نکردم...تو که دختر تو میشناسی...

ولی فایده نداشت...کثیف شده بودم...بی آبرو شده بودم...

مادرم از نگاه کردن به من شرم میکرد به جرمی که باعثش من نبودم.

زن چادری ضربه خیلی آرومی به بازوم وارد کرد و هلم داد سمت یه اتاق.

اینجا باید منتظر میموندم...حالا همه چیز یادم اومده بود...کاش هیچوقت یادم نمیومد...کاش

میمردم...کاش نمیپیچیدم تو اون کوچه...کاش انقدر بدبخت نبودم...کاش بدبخت نمیشدم...

کاش....

هزارتا کاش که هرکدوم یه تیکه از وجودمو نابود میکرد...

نابود شده بودم...نابود مطلق...

اون زن که حالا انگار عزرائیلم بود با قیافه جدی کنارم ایستاده بود.

سرمو گرفتم بین دستام...

همه چیز یادم اومد...به طور واضح جلو چشمم بود...چیزیایی که تو اون لحظه اصلا حسشون

نمیکردم...

اون کوچه لعنتی...

بن بستی که ته ش یه خرابه بود...خرابه ای که خط پایان زندگیم بود...

اون بود بد...بوی مواد مخدر...مواد توهم زا...
چیزی که به زور به خوردم دادن تا هوشیاریمو از دست بدم...
من سبک نبودم...لخت بودم...
دستی که هلم داد تومه ...دست یکی از همون کثافتایی بود که هلم داد سمت خیابون...ومن هیچ
چیزی نمیفهمیدم...
حتی درد و حس نمیکنردم...خونی ازم میرفت و حس نمیکردم...
حس نمیکردم یک ساعت لخت مادرزاد تو خیابون راه رفتم...
حس نمیکردم هیه زن چادرشو پیچید دورم بعد یک ساعت...
باورم نمیشد...حقم نبود نجابتم اینطوری برباد بره...
حتی باورش برام سخت بود...
باورم نمیشد بکارتم...نجابتم...آبروم...از دست رفته...به راحتی یه لحظه...
وبه سختی عمر...
خدایا کاش همین الان بمیرم...باورش برام سخت بود...
سرمو گذاشتم رو میز و از ته دل زار زدم...
حس میکردم یه شبه پیرشدم...
خدایا حقم نبود...
خودت میدونی حقم نبود...
اصلا حواسم نبود اشکام کی از چشمام فرود اومدن...
خدایا چقدر بعضیا پست و کثیفن...خدایا چرا؟
با بغض از جام بلند شدم...کاش همه چیزایی که خونده بودم فقط یه رمان بود...ولی نبود.
به قول مامان شغلم داشت افسرده م میکرد.
بدون درنظر گرفتن کلاس و ادب رفتم سمت موبایلم و شماره مهیار و که بخاطر مواقع ضروری
بههم داده بود و گرفتم.
بعد از سه تا بوق آزاد صداشو شنیدم:
-بفرمایید؟

-سلام...شرمنده بدموقع مزاحم شدم...

لحن صداش تغییر کرد و خیلی مودبانه گفت:

- سلام آجی تویی؟

- آره خودمم.مزاحم شدم؟

- نه آجی این چه حرفیه؟کاری از دستم برمیاد برات انجام بدم؟

یه کم این پا و اون پا کردم و گفتم:

- مهیار این زنی که داستان زندگیشو برام ایمیل کردی؟!

- خب؟

با مکت پرسیدم:

- چی سرش اومد بالاخره؟!خودکشی کرد؟تو میشناختیش؟

یه کم ساکت موند و بعد گفت:

- دورادور....

- خب چی شد؟

- مرد!

-خودکشی کرد؟

- نه...اول افسردگی بعد ناراحتی اعصاب و درنهایت جنون.نمیتونست باور کنه...خب سخته.

چقدر دلم به حالش میسوخت.میدونستم دوکلمه دیگه بشنوم میزنم زیر گریه.

سریع از مهیار خداحافظی کردم و قبل از اینکه گوشی رو بذارم رومیز زهرا زنگ زد.

- الو

صدای خوشحال زهرا پیچید تو گوشم:

-سلام ریحان گلی.چطوری؟

با اعتراض گفتم:

- معلومه تو کجایی؟چرا یه زنگ نمیزنی هان؟

- چه عصبی؟ریحون دو دقیقه امون بده خبر خوب دارم برات درمورد اون دختره سپیتاست

هرچی به مغزم فشار آوردم صاحب اسم و شناختم.

- همین؟! اخل و چل چرا دیوونه بازی در میاری فکر کردم چی شده! حالا.

بهراد و پرت کردم بیرون و خودمم رفتم پایین تا نهارمو بخورم و بعد برم دیدن یکی از دوستای دوره راهنمایی م و بعدشم برم دفتر.

طبق برنامه ریزی هام باید داستانی که خیلی وقت بود سوژه شو از زهرا گرفته بودم تایپ میکردم. شلوار جین مو پوشیدمو طبق عادت دیرینه مانتو مشکی و مقنعه مو برداشتم تا موقع طی کردن مسیر اتاق تا آشپزخونه تنم کنم.

پله هارو دوتا یکی رفتم پایین.

بخاطر خبری که زهرا بهم داده بود خیلی فول شارژ شده بودم.

افسردگی بابت خوندن اون داستانه جبران شده بود.

بابا اومده بود خونه. خاله مهناز و مامان و بابا دور میز نشسته بود.

همین که داشتم میرفتم سمت آشپزخونه بابا از اتاق اومد بیرون.

پریدم بغلش و گونه شو بوسیدم

بابا با خنده نگام کرد:

- علیک سلام دختر بابا.

بهرادم از پله ها اومد پایین و نگاهی به من و بابا انداخت و گفت:

- ایـــــش!

خودمو از بابا جدا کردم و گفتم:

حسود هرگز نیاسود!

شونه مو انداختم بالا و بیخیال رفتم سمت میز بابا و بهرادم باخنده نشستن دور میز.

فسنجون مامان اون روز تو محیط صمیمی خانواده خیلی بهم چسبید. اونقدر غرق کارم شده بودم که دیگه هیچکس و نمیدیدم این مدت...

چقدر خانواده نعمت بزرگیه؟! خدایـــــا شکر...

غذامو تموم کردم و بعد از شستن ظرفا که امروز استثنائا به عهده گرفته بودمش رفتم تو اتاقم و کیفمو برداشتم و رفتم اتاق بهراد.

جلوی آینه قدی اتاقش ایستاده بود

عاشق تیپش بودم.

پریدم تو بغـلش و لپشو کشیدم:

- چته باز؟

یه قدم فاصله گرفتم ازش.

- خیلی بی احساسی! آدم بخواد داداشی شو بغـل کنه دلیل میخواد؟؟

یه کم با قیافه متفکر نگام کرد.

منم ایشی گفتم و به حالت قهر رفتم سمت در.

- بفرما باز این ریحون قهر کرد ..

بدون توجه به حرفش خواستم برم بیرون که داد زد:

-|||||||اه ریحون.....باز قهر کردی؟

سریع پرید هلم داد سمت تخت و شروع کرد به قلقلک دادن.

از زور خنده و جیغ نفسم بالا نمی اومد که بلاخره دست کشید!

- دفعه آخرت باشه ها!

با خنده بلند شدم متکارو کوبیدم تو سرش.

بعد کلی شوخی و خنده باهم از خونه اومدیم بیرون.سر راهش من و رسوند دم خونه بیتا یکی

ازدوستای قدیمیم که هنوز باهم رابطه داشتیم.

بیتا دم در خونشون منتظرم بود.بهراد خودش منو رسوند و رفت.

من و بیتام با هم رفتیم کافی شاپ.

خیلی خوشحال بودم که بعد مدتها دوباره میبینمش.

کلی گرم صحبت شدیم و درمورد همه بچه ها ازش پرسیدم.

یه دفعه یاد یکی از بچه های کلاس افتادم که یه مدت یه حرفایی درموردش میزدن که خوشایند

نبود...البته من باور نکردم.

- بیتا...اون حرفایی که اون موقع درمورد مریم میزدن درست بود؟

یه کم فکر کرد:

- کدوم مریم؟

- همون که همکلاسیمون بود.همسایه شما هم بود.

یه دفعه با افسوس سری تکون داد گفت:

- آره درست بود.

- از کجا مطمئنی؟

- خودش گفت!

- با تعجب گفتم:

- خودش گفت؟؟؟؟

- آره یادته

یه روز رفتیم مدرسه دیدیم همه درمورد زهرا دارن پچ پچ میکنن.

میگفتن دوست پسـرش شو زده؟

خوب یادم بود:

- آره یادمه!

- اونروز تو زنگ تفریح همراهمون نبودی خلاصه زنگ تفریح دیدیمش دیدم چندتا از بچه ها

دورش کردن.رفتم پیشش

گفتم مریم حقیقت داره؟

گفتش آره بعد شروع کرد به تعریف کردن:

ظاهرا اونشب مامانش خونه نبوده میره خونه مامانزرگش.بی افش بهش زنگ میزنه میگه بیا بیرون

ببینمت کارت دارم

اینم میگه نمیتونم و نمیشه و فلانه...

پره میگه اگه نیای دیگه هیچوقت من و نمیبینی!

زهرا که خیلی پسره لش و دوست داشته بعد به بهونه خرید از سوپری سر کوچه میاد بیرون.

پسره میاد میگه اینجا آشناهامون رد میشن بیابریم ته کوچه صحبت کنیم

خلاصه میرن میبینن همینطور پسره داره میره سمت باغ

بهش میگه من نمیام

پسره میگه پس بروگمشو وحشی نمیخوام بخورمت که میخوام باهات صحبت کنم!

خلاصه وقتی خیلی از خونه دور میشن

پسره ته باغ که صدای جیغ دختره به هیچ حدی نمیرسه... شو میزنه...

یه لحظه یه عالمه تصویر کثیف تو ذهنم اومد.

آروم گفتم:

- وایــــــــی چه وحشتناک؟!!

بیتا با افسوس گفت:

- مگه فقط همون بود. تو مدرسه یادت رفته چقدر از این موردا داشتیم؟ همون دختره ستایش... که

با دایی ت دوست بود. اون که بچه یه ماهشو انداخت!

یادم بود. دایی م فقط اون موقع شش سال باهام تفاوت سنی داشت. پسر خوشگل و خوشتیپی بود.

نمیدونم این دختره ستایش چطوری شمارشو پیدا کرده بود

دختر خیلی ساده ای بود.

پدر و مادش از هم جدا شده بودن.

وقتی بچه بوده یه بار داشته باباش مواد مصرف میکرد که لباسش آتیش میگیره یه قسمت بدنش

میسوزه

خلاصه یه مدت که باهم حرف میزدن یه روز امیر (دایی م) اومد گفت:

- ریحان بخدا این دختره زیاد از حد ساده ست آدم دلش کباب میشه

میگه یه بار حواسم نبود بهش گفتم گوشی رو نگه دار من برم دستشویی برگردم.

گوشی رو گذاشتم رو طاقچه حواسم نبود یادم رفت دوساعت گذشت. یه دفعه یاد گوشی افتادم بعد

دوساعت و نیم رفتم دیدم هنوز پشت خطه (اینا واقعیتها ها!)

خلاصه خیلی دختره داشت بهش وابسته میشد که باهاش بهم زد.

تا این که بعد یه مدت دیدم حرف اونم تو مدرسه پیچید. خلاصه رفتم از دوست صمیمی ش که

همکلاسی من بود پرسیدم دیدم بعله!! حامله شده بود و بچه رو یه ماهه بامامانش رفته انداخته!

اینطور که میگفتن خودش پیچ شده بوده به پسره.

به لطف دوست قدیمی م اون روز روز خوبی از آب در اومد و یک ساعت بعد با بیتا

خدا حافظی کردم و رفتم دفتر.

همه بودن. جز بدری.

یه کم دقت کردم دیدم اون منشیه هم نیست!چه جالب.

کارا افتاده بود رو دوش روژان بدبخت(یکی از بچه های دفتر) رییس و سوگلی ش رفتن عشق و حال به همه سلام دادم و نگاهی به دفتر انداختم.

وقتی منصوری نبود جو خیلی صمیمی تر و خستگی نا پذیر تر میشد. بچه ها هرکدوم یه مدل یه جالم داده بودن و خیلی ریلکس به کارشون میرسیدن!

رفتم سمت اتاق خودم دیدم چه خبره.

حسام و مهسا (یه زوج جوون و دوست داشتنی که تو دفتر همکارم بودن)چشم منصوری رو دور دیدن بند و بساطشونو آوردن تو اتاق ما که البته قبلا متعلق به من بود تا طبق معمول دسته جمعی کار کنیم.

دسته جمعی کارکردن مونم در نبود بدری یه مدلی بود!

مهسا مثل کاملا خودشو انداخته بود رومیز من و دستشو تکیه گاه سرش کرده بود و داشت چندتا ورق و مطالعه میکرد.

حسامم که روی مبل لم داده بود و پاشو انداخته بود رو دسته مبل.

مهیارم که کلا همه جارو رد داده بود مثل لاتا نشسته بود رومیز.

با دیدنش یه دفعه یاد کسایی افتادم که تو قهوه خونه پاتوق دارن!

که البته اصلا به مهیار طفلک نمیخورد!

سلام بلند بالایی گفتم که سر همه شون چرخید سمت من.

همه با خنده جوابمو دادن.

منم که جو و صمیمی دیدم کیفمو پرت کردم رو میز و خودمم نشستم رومیزم!

در همون حالت زود کارامونو تموم کردیم.

البته بازم به لطف تقسیم کار.

منصوری این نوع کارکردنو قبول نداشت و میگفت هرکس باید کار خودشو انجام بده من اینجا پول مفت ندارم به کسی بدم!

ولی خب به لطف اون منشی گلش ما گاهی یه نفس راحت میکشیدیم.

خیلی زود کارامون تموم شد و دور هم نشستیم و شروع کردیم به بگو بخند. صدای هره کره مون چند تا دیگه از بچه هارو هم کشوند تو اتاق و همینطور داشتیم عالم و آدم و مسخره میکردیم که یه دفعه من و مهیار و حسام که پشتمون به در بود متوجه شدیم بچه ها یه ریز دارن برامون چشم و ابرو میان.

حسام با کلافگی گفت:

- چتونه بابا؟ چرا هی ابرو میندازین بالا بالا؟!

دستشو برد بالا که بشکن بزنه که باصدای (اهم) خشک و عصبی آشنایی دستش تو هوا خشک شد. بچه ها هرکدوم سرشونو انداختن پایین و من و حسام که تازه گرفته بودیم قضیه چیه مثل صاعقه زده ها از جا پریدیم!

برعکس ما مهیار خیلی ریلکس بلند شد و به منصوری سلام داد! همه چرخیدیم سمت در که بادیدن منصوری تو چهارچوب در هنگ کردیم. بدری فریاد زد:

- معلوم هست شما اینجا دارین چه غلطی میکنید؟

یکی از بچه ها اومد حرف بزنه که منصوری فریاد زد:

- همه تونـــــو توبیخ میکنم! به قرآن قسم حقوق همتونو کم میکنم! به قدری عصبی بود که کسی جرات نداشت چیزی بهش بگه. با خشم غرید:

مرادی و مهیار بیان اتاقم

و رو به بقیه گفت:

- تافردا حساب شمارو هم میرسم!

و رفت سمت اتاقش.

بچه ها زود خودشونو جمع و جور کردن و رفتن سر جاهاشون.

من و مهیارم رفتیم سمت اتاق بدری.

یه دیوار اتاق منصوری رو از دفتر جدا میکرد که اول باید از قسمت میز منشی میگذشتی تا بررسی به در اتاق منصوری .

همین که رسیدیم به میز منشی منشی با اخم سرشو بالا گرفت ولی با دیدن مهیار یه دفعه نیشش وا شد.

مهیار سریع سرشو چرخوند سمت در و گفت:

- رییس کارمون داره.

و بدون توجه به عشوه های احتمالی منشی گل شرکتمون رفتیم سمت اتاق رییس.

مهیار بدون توجه به غرغرای منشی در زد و باهم وارد شدیم....

اخم منصوری بدجوری توهم بود.

مهیار مودبانه گفت:

- امری داشتید؟

منصوری سرشو بالا گرفت و باغضب نگاهی به من انداخت و روبه مهیار گفت:

- مهیار جان من برای پدرت احترام زیادی قائلم! نمیخوام این حرمت ها شکسته بشه متوجه

هستی که چی میگم؟

مهیار خیلی ریلکس گفت:

- بله.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- خودتو قاطی هرکسی نکن!

گر گرفتم! این مرتیکه چی از جون من میخواست؟ مگه من چیکارش کرده بود؟

خواستم چیزی بگم که منصوری با تمسخر روبه من گفت:

- خانوم مردای؟! امیدوارم امروز دیگه سوژه های موردنظرتون آماده بوده باشه.

لـ بـمو گزیدم و گفتم:

- تا پسفردا تحویلشون میدم.

با مشت کوبید به میز و گفت:

- مگه من مسخره تو ام دختر؟ کار که نمیکنی! اینجاره م که با مطرب خونه و پارک اشتباه

گرفتی! من نمیتونم وجود همچین کارمند ب مصرفی رو تو دفترم تحمل کنم.

بغض کردم. مگه تقصیر من بود؟ بابا بخدا به پیر به پیغمبر من هیچ هیزم تری به این پیرمرد نفروخته بودم.

مشکل از خودش بود.

مهیار که حال من و فهمیده بود آروم و شمرده گفت:

- ولی آقای منصور تقصیر از خانوم مرادی نبوده.

عینکشو از چشمش برداشت و گفت:

- پس لابد تقصیر از عمه ی بنده بود؟

- خیر. اگه خطایی صورت گرفته تقصی ر همه ماست. وگرنه خانوم مرادی..

حرف مهیار و قطع کردم و درحالی که سعی میکردم اشکامو کنترل کنم گفتم:

- آقای منصوری ببینید... اگه تا الان بدو بیراه اتونو بی جواب گذاشتم فقط بخاطر این بود که از من

بزرگترید. من به این چندر غاز حقوق محتاج نیستم!

فقط عاشق شغلم... شما حق دارید اینطور رفتار کنید...

رومو برگردوندم سمت در و علنا فهمیده بود که منظورم چیه:

دخترایی که دوست دارن نون آدمیت و استعدادشونو بخورن همیشه مجبورن زیر دست آدمایی

مثل شما کارکنن... شما و امثالتون هیچ بویی از آدمیت نبردین... فقط کسایی رو آدم میدونید که

آدم نیستن و نون هرزگی شونو میخورن! دختر سالم تو این اجتماع از هیچ احترامی بهره مند

نیست... آره حق دارید... من بی عرضه ... من بی مصرف من بی خاصیت... شما خاصیتو تو چی

میبینید...

اشاره کردم به دری که بعدش میز منشی بود و گفتم:

- به این چیزا؟

بعله! اینه... چشمامو بسته بودم و دهنمو وا کردم و با صدایی که لحظه به لحظه بالاتر میرفت تموم

عقده های این مدت و خالی کردم.

یه عده مثل این خانوم بخاطر هرزگی شون از احترام برخوردار بودن

یه عده مثل اون دخترای بیچاره چوب نجابتشونو میخورن.

صدای بلندم همه رو کشونده بود در اتاق منصوری

منصوری که هر لحظه از فرط عصبانیت رنگ به رنگ میشد و جلوی همه سکه یه پول شده بود فریاد زد:

- از دفتر من گمشو بیرون دختره مزاحم

همه خشکشان زده بود:

منم باصدای بلند تری گفتم:

- معلومه که میرم.

و بدون توجه به بقیه که سعی داشتن آروم کنن رفتم سمت اتاق و کیفمو برداشتم و از دفتر زدم بیرون. صدای داد و فریادای بدری که عصبانیتشو سر بقیه کارمندای بیچاره خالی میکرد هنوز میومدم. مهیار دنبالم از دفتر دوید بیرون دیگه اشکام سرازیر شده بودن.

اون خرفت حق نداشت همیشه خردم کنه.

مهیار دوید سمتم و تقریبا فریاد زد:

- آجی یه لحظه وایسا.

ایستادم و خودشو رسوند بهم.

با تاسف گفت:

- آجی واقعا متاسفم... همه چیز تقصیر من شد. من باعث شدم اینقدر فضا بریزه بهم... شرمنده تم.

تازه که متوجه صورتم شد با تعجب گفت:

- ریحانه داری گریه میکنی؟

دماغمو کشیدم بالا و گفتم:

- تقصیر تو نیست مهیار برگرد دفتر.

- ولی ریحانه تو نباید...

راه افتادم سمت خط واحد و حرفشو نیمه کاره گذاشتم.

به درک که کارم از دست رفته بود... به درک دوباره همه خرج رودوش بابا می افتاد... به درک که مضحکه خاص و عام میشدم... به درک که جلو زن دایی هام و خاله هام مسخره میشدم و سر کوفت میخوردم..

به درک که استعداد و تحصیلات و شغلم میرفت زیر سوال همه اینا به درک...
بیخیال خط واحد شدم و دربست گرفتم. ولی نمیخواستم با این حال برم خونه. نمیدونستم چیکار کنم..

حالم خیلی بد بود فقط میدونستم نیاز به یه شوک دارم که دوباره همون ریحانه قدیم شم.
احساس خفگی می کردم و پیـ شونیم مرتب عرق می کرد تا کسی هم نسبتا شلوغ بود. اون طرف
من یه زن نشسته بود که یه بچه کوچیک هم وردلش گذاشته بود. یه دختر کوچیک یعنی آینده
این بچه چی میشه؟

اونم مثل اندک دختره خوشبخت میشه؟ یا بدبخت؟

رو مو برگردوندم و به اطراف نگاه کردم
تلفنم مرتب زنگ میخورد اما مهمیتی ندادم حوصلشو نداشتم..
اما ول کن نبود. گوشی و برداشتم زهرابود...
-الو

-الو درد دوساعته دارم زنگ میزنم کجایی که جواب نمیدی؟

-اولا سلام دوما حوصله نداشتم سوما مودب باش

-سلام مشخصه کلا حوصله نداری

-خب عرض تو بگو

-من و ببین سنگه کی و به سیه نه میزنم

-خب چیه بفرما

-اول یه مزدگونی بده

-واسه چی؟

-تو بده

-خوب دلیلش چیه؟

-اه اه گدا اخرشی

-نگاه من امروز خیلی کفریم کاری داری بفرما

-دوباره ازدنده چپ بلند شدی

اه عمیقی کشیدم این چی میدونه از حرمت شکنی دیگران فوقش شوهرش میگه بالا چشمت ابرو بعد یه قهر میکنه. شوهرش سرعقل میاد ومیره منت کشی من چی

ترجیح دادم ادامه ندم

-چرااه می کشی

-هیچی خب عزیزم! بگو چی میخوای بگی

-دختره سپنتا واسه امروز قراره ملاقات گذاشته.

خب اینم ایده اما من که دیگه بی کار شدم

بگم نه؟ ولی مگه این مسخره منه ولی اگه برم ومصاحبه کنم پخش نشه چی اگه فکر کنه سرکار بوده چی؟

-خب ادرس وبده

-ادرس وبرات پیام میدم

-باشه مرسی

-خواهش گلم

-فعلا

-بای

گوشی دوباره گذاشتم توکیف .خودم حالم بدبود بدتر شد حالا چیکار کنم

فوقش میدم مهیار جای من بده به بدری دیگه....

چند لحظه بیشتر طول نکشیده بود که صدای گوشی بلند شد .پیام زهرا وخوندم ادرس یه محله تقریبا متوسط بود اما چراتوخونه قرار گذاشته بود یعنی اونجا میتونست راحت حرف بزنه یا سرکاربودم.

ولی باهمه این حرف ها باید می رفتم

اما بااین وضع که نمی شد به اولین قنادی فروشی که تودیدم قرار گرفت سریع به راننده تاکسی گفتم نگه داره.

بعداز حساب کردن با راننده رفتم تو قنادی فروشی .

خیلی برام مهم نبود چی می گیرم! فقط گفتم قنادی تر میخوام
 وقتی حاضر شد سریع اومدم بیرون به اون محلی که گفته بود رسیدم
 ازبدو ورود به محله چندتا بچه رو دیدم که داشتند باتوپ بازی می کردند.
 پلاک 19 بود دنبال خونشون گشتم با پرسیدن از چند نفر خونه رو پیدا کردم جلوی خونه شون
 چندتا درخت کاشته بودند
 خونه باصفایی داشتند ازبیرون هم معلوم بود
 اروم زنگ وزدم طولی نکشید که صدایه دختری اومد
 -کیه
 -سپیتاهست؟

-بله .یه دقیقه وایسین اومدم

همزمان بااومدن دختر و باز شدن در توپ پسر بچه به طرفم اومد .خم شدم و توپ و بهش دادم و اونم یه
 لبخند گشاد تحویل داد.

به چهره دختری که جلویم بود زوم کردم یعنی این دختر سپیتاست
 اون کسی هست که من تمام مدت توخیالم باهاش حرف میزدم باورش برام سخت بود این
 دختر اون قدر جذاب بود که من حیفم میو مد نگاهم راه از رو صورتش بردارم.
 دلم به حالش سوخت یعنی این قدر سختی کشیده
 صدای دختر من واز خیال بیرون آورد
 - من سپیتام بامن کاری داشتید؟

-سلام منم ریحانم همون ...

نذاشت حرفم تموم شه..

-بله میشناسم منتظرتون بودم بفرمایید داخل

وهمزمان من وبادستش به داخل خونه دعوت کرد.

خونه دنجی بود حیاط کوچیکی و طبق معمول یه تخت تو حیاط

وارد خونه که شدم از فضای خونه فهمیدم باید مذهبی باشن پس الان خیلی باید برای سپیتا سخت باشه

یعنی باید بهش بگم که من از کار اخراج شدم

فکر نکنم دلیلی داشته باشه

امامی ترسم اگه بفهمه و ناراحت بشه ؟

سردرگم وارد اتاقی شدم که سپیتا نشونم میداد

نشستم طبق معمول وسایلمو دراوردم

جعبه قنادی هم دادم به سپیتا .

چند دقیقه بعد سپیتا اومد با سینی چای

اروم چادرش و درآورد لبخند ملیحی زد که توش تلخی و احساس کردم

اما من نمیتونستم دربارش قضاوت کنم چون چیزی درموردش نمیدونم

بدون مقدمه شروع کرد

من ضبط صوتم و درآوردم

جلوش گذاشتم

-اول نمیخواهی چایی بخوری دیگه چایی ماهم اینقدرها تعریف نداره

من با خجالت لیوان برداشتم بعد از تعارف یه سر خوردم

میوه و شربتی هم که آورده بود جلوم گذاشت اما من که برای خوردن نیومده بودم گوشیمو

درآوردم و به

بهراد پیام دادم که دیروقت میام

برای ادب هم که شده بود شربتی برداشتم

شروع کرد اما من نمیخواستم بشنوم برای امروز کاملاً پربودم اما چاره ای نبود باید گوش میدادم

اخه چرا

ضبط و روشن کردم

داستان سپنتا

نمی خوام سرت ودربیارم فقط می خوام اون بغضی که تو دلم سنگینی می کرد.انگار همین دیروز بود که ننه جون سرم دادمیزد که مواظب باش لباس هارو خیس نکنی

منم که حوصله نداشتم ومدام زیر لب غر میزدم تا مامان بیاد ومن ونجات بده.

مثل همیشه مامان اومد وباصدای بلند گفت: دختر مگه تو درس نداری که همش تو حیاط ولی منم باقیافه حق به جناب می گفتم: اه مامان

خانم جون ول نمی کنه میگه هی لباسارو اونجا بذار هی اب حوض و خالی کن بعد شما میاین به من بد وبیراه می گین

-خوبه خوبه هی توام ایراد بگیر ازمن دختر واسه خودت میگم فردا توخونه شوهرت لنگ نمونی باز من باید تا حرف شوهر میشنیدم سرخ وسفید می شدم سرم واز رو شرم مینداختم پایین و

مامان هم با صدای بلندی که توش خنده موج میزد میگفت :

-خوبه دیگه ماشین اتش نشانی نشو برو درس هاتو بخون .

منم دوتا پاداشتم دوتا دیگه قرض می گرفتم ومیرفتم تواتاق می چپیدم وبزور خودم وتودرس هام غرق می کردم

یادمه وقتی می رفتم مدرسه یه پسره بود اسمش محمد بود هی پاپیچم می شد واون موقع تمام دغدغم محمد بود که فردا اقا جون اومد دنبالم نبینتش وازمن دلسرد نشه .فکر نکنه من دختربدی ام

از گل هاو نامه های پشت سرهمش گرفته تا فرستادن مریم خواهرش ولی من به اون چیزا اهمیت نمیدادم

تنها هدفم درس بودو خانواده ام نه کسی ومی خواستم که بهم امیدواری بده نه دوستی از جنس مخالف

ماجرالازون جا شروع شد که من پایه دبیرستان گذاشتم کلا تو دنیای خودم غرق بودم یه دختره خام

که نه زنونگی کرده بود و نمیفهمید که یهو همه به عنوانم یه زن نگاهش میکنن تاابرو خونوادش نره.

یه هفته می شد که شاگرد جدیداومده بود مدسمون

همه دورش بودند اسمش الهام بود منم خیلی اهل دوست بازی واین حرف هانبودم خیلی تو بحرش نبود که بفهمم

کیه وچی میخواهد اما چند با تصادفی باهاش حرف زده بودم دختره خوبی بنظر می رسید. یه ذره که گذشت باهم صمیمی شدیم

کلا مدرسمون تو جای پرتی قرارداشت بخاطر همین بعضی وقت ها که دیر تعطیل می شدیم باید خانواده هامون میومدن دنبالمون تقریبا غروب بودهر چی منتظر تاکسی شدم نیومد بابام هم نبود که دنبالم بیاد

الهام ودیدم که سواریه ماشین شد خدا خدا میکردم به من یه تعارف بزنه

خب روم نمی شد برم پیشش وبگم منم باهاتون بیام تازه دوتا پسرهم باهاش بودن همونطور که می خواستم شد

اومدن دنبالم اما ای کاش هیچوقت نیومده بودم...

الهام-زهرا بیا بالا فکر نکنم ماشین گیرت بیاد

-نه زحمت نمیدم شما برین

دوتا پسر توماشین بود که هرکدوم یه لبخند مسخره رو لب اشون خود نمایی می کرد

-می ترسی

- نه بابا ترس چیه

-خب بیا بالا

باترس سوار ماشین شدم هنوز هم دلیله سوار شدنم ونمی دونستم

رو کم کنی بود یا از اونجا میترسیدم

بدنم گر گرفته بود هوا بدجور سرد شده بود

چادرمو بیشتر ورم کشیدم تا از نگاه های اون پسرهی هیز جلو گیری کنم

هرازگاهی 3تاشون باهم حرف میزدندولی من کلا تواین دنیا نبود حالم بد بود از سیـ گاری که

روشن کردو داد دست الهام بیشتر ترسیدم نمیدونم چرا اینقدر می ترسیدم

ولی انتظارداشتم الهام دستش و پس بزنه اما این کار ونکرد

خیلی ریلکس ازش گرفت فضای ماشین بدجور سنگین بود ترجیح دادم پیاده شم وبا اصرار من

ایستادند

هوا مه گرفته بود ماشین اون ها ازم دور شده بود

من مونده بودم بایه جاده و ماشین هایی که می رفتند و به من اعتنایی نمی کردن

سوسوی باد تو گوشم زنگ خطر می زد

نور چراغ تند توچشام خورد که باعث شد جایی ونبینم وتنهاچیزی که ازاون موقع یادمه

برخورد کردم به چیز سخت وازجاکنده شدم

چشام وکه باز کرد تویه جایه تاریک بودم وفقط بویه کاه و حس می کردم

یعنی اینجا کجابود صدای پیچ پیچ می اومد اما من اونقدر بی حس بودم که به این ها توجه نمی

کرد

پاهامو نمیتونستم تکون بدم همه جای بدنم بی حس بود وفقط میدونستم

بدنم وبا طناب بستن

چشمام تار می دید و دقیق نمی دونستم کجام با هر دم وباز دمی که انجام میدادم بی کاه بیشتر

در مشامم می رفت وحالم بهم میزد

حالم بد بود صداها نزدیک تر شده بود

-دیگه صداهارو می شنیدم انگار به هوش اومده .

-اره به هوش اومده

هنوز حرفش تموم نشده بود که فهمیدم تیزی چاقو از پایین شلوارم عبور کرد شلوارمو از پشت پاره شده بود انگشت پام تگون خورد

اما هنوز اونقدر حس نداشت

جسم سنگینی ورو پشتم حس کردم و درد عجیبی که داشتم اره اون پسر پشتم بود حتی نای التماس کردن هم نداشتم

انگار حرف ها قفل شده بودند و وزنه سنگینی به دهانم دوخته بودم نه میتوانستم فریاد بزنم

نه التماس نه گریه نه داد

صدای خنده یه دختر و می شنیدم اشنا بود

اما باز نمیشناختم یه عطر اشنا همون که عاشقش بودم اما مال کی بود دردم بیشتر شد

دیگه حسم برگشته بود پاهام تگون میخورد

بوی عرقش حالم وبهم میزد تقلا می کردم اما دستام دورش طناب بود خسته بودم و درد و درد...

از روم بلند شد....

تشنه بودم و بی رمق چیزی نفهمیدم بعد که کارشون تموم شد صدای دختری شنیدم -خوش گذشت

ازرو ناباوری سرم راتگون دادم اون الهام بود

نه این غیر ممکن بود اما اتفاق افتاده بود

سکوت کردم الهام ادامه داد درد داشتم اشکاهام مهلتم نمی دادند فقط حس بدبختی زیر دندونام بود

-مالزت فیلم گرفتیم اگه قصد شکایت داشته باشی ابروت میره خودت میفمی که فیلم وپخش شده بودن

بعدم بلندم کردند درد داشت حالم بد بود بوی کاه و عرق قاطی شده بود سرم گیج می رفت دستام زخم شده بود وهمه جای بدنم کوفته بود

هنوز نمی دونستم چی شده

اما اتفاقی افتاده بود که من بی ابرو شده بودم

من تو نزدیکی های خونم ون انداختند

نای بلندشدن نداشتم اما باید بلند می شدم بالباس هایه پاره چجور باید می رفتم تو خونه اگه

کسی بود چطوری باید بهشون میگفتم

اما نمیشد همینطوری

اگه اتفاقی بدتر برام بیفته بدتر از این دیگه چی بود

تمام سعی خودم و کردم و بلند شدم هر قدمی مساوی با هزار تا درد داشت

سرم از درد می سوخت

دستام سست شده بود به خونه رسیدم

کسی نبود از چراغ های خاموش فهمیدم خدارو شکر کردم

و وارد شدم

باید کاری می کردم

اگه من و تو این وضع می دیدن بدتر میشد باتمام توانم به حموم رفتم ودوش گرفتم

حالم بهترشده بود لباس های خونی و پاره ام رو انداختم بیرون

میترسیدم چطوری به مامانم بگم چطوری بالین راز بزرگ کنار پیام

تو تخت غلطی زدم

اشکامو پاک کردم اهی کشید

چندروز که گذشت دیدم نمیتونم دوم بیارم فحش بدو بیراه بهتر از این بود که بالین راز بزرگ

سروکله بزنم

خونه خلوت بود ومن ومامانم فقط بودیم همه توانم جم کردم بهش گفتم

اول فکر کرد شوخی می کنم اما قسم خوردم فقط صدای گریه هاشو میشنیدم

فریاد هاش و منم اروم نشسته بودم اشک می ریختم

مامان می گفت اقا جون باید بفهمه امان میترسید

اون روزی که پدر فهمید خونه عزا شده بود
دیگه روم نمیشد تو چشم های بابام نگاه کنم
فقط فهمید رفته بوده کلانتری و

شکایت کرده اونا هم رفته بودند مدرسه و ادرس خونه الهام و گرفته بودند
اما وقتی رسیده بوند خونشونالهام نبوده گویا باهمون دوستاش از کشور خارج شده بودن
تمام دغدغه ام اینه که فیلمه پخش نشه
من که الان تنهام اما نمیخوام کسی بفهمه نمیدونی چه زجری داره با امیدفردا بلند نشدن بخوابی
چقدر سخته

دیگه ادامه نداد و با دستش صورتشو پوشوند
ناخود آگاه از جام بلند شدم و کنارش نشستم و بغلش کردم.
بدنش به شدت میلرزید.
یه کم که گریه کرد خودش از م جدا شد و دویید از اتاق بیرون.
منم بدون هیچ حرفی وسایلامو جمع کردم و از خونه زدم بیرون.دیگه واقعا خسته بودم دوست
نداشتم به هیچ چیز فکر کنم.
دوباره تاکسی گرفتم و رفتم خونه.
رسیدم دم در خونه.تمام مدت حرفای سپنتا تو ذهنم میچرخید.
شروع کردم به وارسی کیفم.از پیدا کردن کلید که نا امید شدم زنگ و فشار دادم.
طبق معمول بهراد جواب داد:
- کیه؟

با بی حالی گفتم:

- باز کن.

- ریحون تویی؟چه عجب بابا زوده هنوز میموندی نصفه شب میو...

نداشتم جمله شو تموم کنه که داد زدم:

- بهرادراد!

- بیا تو.

رفتم داخل صدای اذانی که از تی وی پخش میشد تو خونه پیچیده بود...
 آخ صدای اذان...چه آرامشی میداد بهم..
 به همه سلام دادم و رفتم وضو گرفتم.رفتم تو اتاق خودمو در و از پشت قفل کردم.
 به چادر نماز که گوشه ی اتاق بود نگاه کردم
 خیلی وقت بود نماز نمیخوندم...وقت نمیشد...بازم توجیه و بهونه الکی...
 رفتم سمتشو چادر و سرم کردم.
 جانمازمو انداختم و شروع کردم ...نماز چه آرامشی بهم میداد
 برای همه دعا کردم مخصوصا اون دخترای بیچاره
 نشستم پای لپ تاپ و شروع کردم به تایپ همون سوژه ای که خیلی وقته سوژه شو گرفته بودم..
 داستان زندگی مهسا:
 اساد از کلاس خارج شد.جزوه هامو جمع کردم و از جام بلند شدم.چادرمو مرتب کردم
 بدون توجه به نمتلکای پسرای علاف دانشگاه رفتم سمت در .بهشون محل ندادم.
 از وقتی خودمو شناختم سرم پایین بود...از لوازم آرایش چیزی نمیفهمیدم...اصلا مثل بقیه دخترای
 دانشگاه نبودم...
 سنتی بودم و بقول بعضیا امل!از یه خانواده سنتی و خیلی مذهبی.
 خواستم برم سمت در که یکی از ته کلاس به سرعت خودشو بهم رسوند.
 یه در با قد متوسط و هیکل تقریبا تپل و ابروهایی که به سمت بالا برداشته بود...نمیدونم! بقیه
 دخترا فک کنم بهش میگفتن شیطانی!
 موهاشم رنگ کرده بود و تیپش کاملا امروزی بود.
 با لبخند گفت:
 - میبخشید!من حواسم بهتون بود شما تمام حواستون به حرفهای استاد بود.
 من چند جلسه به علت مشکل خانوادگی نتونستم پیام کلاس
 دمطمئنا جزوه تون از همه کاملتره.
 میشه یه روز بهم قرض بدین؟
 یه کم فکر کردم.

من چند روز دیگه همین درسو امتحان داشتم.

ولی خب همکلاسیم ازم کمک خواسته بود نمیتونستم نه بگم.

- باشه ولی...

دختره سریع پرید وسط حرفمو گفت:

- قول میدم تا دوروز دیگه براتون بیارمش.

لبخندی زدم و جزوه رو بهش دادم

- پس دوروز دیگه میبینمت. تو دانشگاه.

رفت سمت در که گفت:

- ببخشید؟! میشه شمارتونو بدید که باهم هماهنگ کنیم برای دادن جزوه؟

مردد بودم ولی بازم به خودم نهیب زدم که همکلاسیته... عیبی نداره...

شمارمو دادمو از کلاس خارج شدم.

چند روز گذشت و من دوروز بعد امتحان داشتم و از دختره هیچ خبری نشد.

نشسته بودم تو خونه و مدام به خودم لعنت میفرستادم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود اول میخواستم جواب ندم که با یادآوری این که صددر صد همون دختره ست

جواب دادم.

جواب دادم که صدای دختره روشنیدم:

- سلام... وایییی شرمنده روم سیاه! ببخشید یه مشکلی برام پیش اومد نتونستم پیام دانشگاه

- کلافه گفتم:

- سلام. خب عزیزم من الان چکار کنم؟

- ببین آدرس خونمونو میدم بیا جزوه تو بگیر... شرمنده بخدا.

آدرس و گفت و دیدم دوتا خیابون فقط با خونه مون فاصله داره

منم بدون اطلاع دادن به مامان رفتم خونه شون.

خیلی راحت خونشونو پیدا کردم. دلشوره عجیبی داشتم.

زنگو زدم:

- بله؟!!

- سلام باز کنید.

- سلام منتظرت بودم. بیا بالا لباسم مناسب نیست نمیتونم پیام دم در.

چادرمو مرتب کردم و رفتم بالا.

رفتم داخل. دختره یه تاپ تنگ پوشیده بود بایه دامن خیلی کوتاه.

اومد سمتمو گفت:

- شرمنده گلم. بشین الان میرم جزوه تو میارم.

همین لحظه یه پسر از اتاق اومد بیرون.

بادیدنش رنگ پرید و سرمو انداختم پایین که دختره گفت:

- داداشمه. بشین الان میام.

پسره سرشو انداخت پایین و رفت تو اتاق.

دختره رفت و با یه لیوان آبمیوه برگشت:

- بیا عزیزم بخور یه کن خنک شی هوا گرمه. من برم جزوه ت بیارم

رفت تو اتاق و منم با سادگی تمام لیوان شربتو سرکشیدم و دیگه هیچی نفهمیدم...

وقتی چشمو باز کردم درد وحشتناکی داشتم.

اول نمیدونستم کجام؟ ضعف داشتم... ولی بعد چند دقیقه به خودم اومدم دیدم تو یه اتاق رو یه

تخت خوابیدم..

بادیدن خودم گریه م گرفته بود.

لخت بودم... لخت لخت...

داشتم دیوونه میشدم... خدایا یعنی چی؟

هنوز تو شوک بودم که در باز شد و همون پسره اومد تو... اونم لباس تنش نبود...

نه... خدایا نه...

دوست داشتم بمیزم... خودتون که فهمیدید چی شد؟

با ضعف پاشدم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

پسره که انتظار نداشت فعلا بهوش پیام سریع از اتاق رفت بیرون

منم بت شیون لباسمو تنم کردم و رفتم بیرون...

رمان آبروی من ، قربانی هـوس

طعم شیرین رمان

ولی نه خبری از پسره بود...نه دختره....

جزوه م وسط اتاق افتاده بود...

همه چی تموم شده بود...به چه جرمی؟!

با آبروریزی خانواده م و پلیس و باخبر کردم...

گریه های مادرم یادم نمیره...ذجه ها ی پدرم یادم نمیره...یادم نمیره به جرم نجابت نجس شدم.

بعدها فهمیدم اون دختره اصلا دانشجو نبوده!دوست ت دختر همون پسره ی کثافت بوده...پسره

وقتی فهمیده من به کسی محل نمیدم نمیفهمم به چه جرمی خواسته بی آبروم کنه.؟؟؟؟؟؟؟؟

مگه من چیکارش کرده بودم؟

هنوز سالهاست که من تو آتیش یه اشتباه میسوزم...تو آتیش نجابتی که خراب شد...

مادرم دق کرد...

مضحکه خاص و عام شدم...انگشت نما شدم...پدرم افتاد گوشه حونه...

تموم شد...همه چیز تموم شد...به گناه بی گناهی...

فایل و پیش بقیه فایللا ذخیره کردم.همه شونو فرستادم برای مهیار.

اینا دیگه به درد من نمیخورد.

از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون که یه آبی به سروصورتتم بزنم.

صدای شلوغی از پایین میومد.

خاله اینا خونمون بودن. اینا کی اومدن؟کی حالا حوصله زخم زبونای اینارو داره.

از پله رفتم پایین و سرسری با همه شون احوالپرسی کردم.

رفتم تو آشپزخونه پیش مامان .مامان با مهربونی به چشمای متورمم نگاه کرد و گفت:

- دخترم داری خودتو هلاک میکنیا! بهرادم اومد داخل.

- چطوری ریحون گلی؟

با بی حوصلگی گفتم:

- خوبم.

بهراد که جدی شده بود با تردید گفت:

- ریحان خوبی؟!

سرمو تکون دادم و خواستم از آشپزخونه برم بیرون که بهراد بازومو گرفت:

- مامان با نگرانی نگام کرد. اونم فهمیده بود حالم خوش نیست.

بهره با جدیت گفت:

- تو یه چیزیت هست ریحانه.

با بی حوصلگی گفتم:

خوبم بهراد ولم کن.

از آشپزخونه اومدم بیرون و بهرادم پشت سرم اومد که خاله گفت:

- چطوری خاله جون؟!

- ممنون!

یه لبخند مرموز و تمسخر آمیزی گوشه لبش نشست و گفت:

- انگار روبرا نیستی خاله.

با بی حوصلگی گفتم:

- نه همه چیز خوبه.

خاله خنده حال بهم زنی تحویل داد و گفت:

- خب بایدم خوب باشی! هرچند که قیافه ت برعکس این قضیه رو نشون میده...

و بازم خندید.

- ظاهرا فشار کاره! هرچند... فکر نکنم کار سختی انجام بدی که بهت فشار بیاره.

داشتم دیوونه میشدم. ای خدا چرا همه بر علیه من بودن آخه؟

مامان که از نیش و کنایه های خاله خسته شده بود از آشپزخونه اومد بیرون. بابا هنوز برنگشته بود

از سر کار.

روبروم ایستاد و گفت:

- ریحانه جان مامان اتفاقی افتاده؟

دیگه نتونستم تحمل کنم.

چرخیدم سمت خاله و گفتم:

- هر شغلی برای خودش شریفه!

خاله پوزخند زد و گفت:

- برمنکرش لعنت!

- بله...برمنکرش لعنت.

خاله از حرص سرخ شد.

باحرص گفتم:

- ولی بخاطر این که خیالتون راحت بشه دلم نمیاد این خبرو بهتون ندم.دیگه نگران نباشید خاله جون!خراج شدم!

و بدون توجه به همه دوییدم سمت اتاقم و در و از پشت قفل کردم.

رفتم تو تخت خوابم.دیگه برام مهم نبود.گوشیمو خاموش کردم و بدون توجه به در زدنی بهراد و مامان با سعی زیاد بلاخره خوابم برد.

نمیدونم یساعت چند بود که از خواب بیدار شدم؟!!

از جام بلند شدم و گوشیمو روشن کردم و از اتاق رفتم بیرون.

از در توالت که اومدم بیرون مامان از اتاقش اومد بیرون و با نگرانی گفت:

- چه عجب تو بیدار شدی بلاخره؟

خودمو انداختم رومبل و گفتم:

- ببخش مامان حالم بد بود.

مامان چیزی نگفت و رفت سمت ؟آشپزخونه.جلل الخالق آخه مامان تا یه اتفاقی میافتاد سیر تا پیاز قضیه رو در نمی آورد بیخیال نمیشد ولی ایندفعه هیچی نپرسیده بود.

قبل از اینکه زیاد به مغزم فشار بیارم مامان گفت:

همکارت زنگ زده بود؟

چشمام چهار تا شد.همکار؟؟؟؟

دوباره مامان گفت:

- یه پسری بود.گفت اسمش...

یه کم فکر کرد:

- اسمش چی بود؟هان مهیار...گفت مهیارم..

مهیار زنگ زده بود خونمون؟ چرا؟

دوباره مامان فرصت فکر کردن بهم نداد و گفت:

- برام تعریف کرد چی شده. دختر من آخه اینم شد چیز که تو بخاطرش انقدر خودتو اذیت کنی؟ دختر من فدای سرت مشکلی پیش نیومده که حالا!

با بیحوصلگی گفتم:

مامان بیخیال برام مهم نیست!

خواستم دوباره برم سمتا تقم که گوشیم زنگ خورد. زهرا بود:

- الو؟

صداش ناراحت بود.

- الو ریحانه؟

با نگرانی پرسیدم:

- سلام زهرا چی شده؟!

زهرا- اون دختره سپنتا رو که دیروز دیدی!

با نگرانی گفتم:

- خب؟

با ناراحتی گفتم:

- خودکشی کرد.

پاهام سست شد. نشستم رو دسته مبل.

بغضم گرفتم...وای خدایا نه حق اون دختر این نبود.

آخه چرا خدا؟

با بغض گفتم:

- کی؟!

دیشب...دیشب خودکشی کرد.

درحالی که یه قطره اشک از چشمم پایین ریخته بود بدون هیچ حرف دیگه ای خدا حافظی کردم.

مامان با نگرانی روبروم ایستاد و گفت:

- ریحانه!! چی شده؟

سرمو تکون دادم و چیز ی نگفتم...

بهشت زهرا خلوت بود. به گلای پرپر شده ای که روی سنگ قبر مرمر خودنمایی میکردن خیره شدم...

دختری زیر این سنگ لحد خـوابیده بود که خودشم مثل این گلا پرپر شده بود...
وهزارتا گل دیگه که نشکفته پرپر شدن....
خیلی دردناک تر از این گلا...

پایان

3/8/91

مهلا و سحر

منبع: www.98ia.com

این کتاب توسط وبلاگ www.novels-dl.rozblog.com ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>